

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228008

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان
قصائد و شطویات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

چاپ دوم

تهران

مهر ۱۳۲۰ شمسی - رمضان ۱۳۶۰ هجری - اکتبر ۱۹۴۱ میلادی

حق طبع محفوظ



پروین اعتماسی

- فهرست -

- قصائد و قطعاتی که با (*) نمایانده شده در چاپ اول دیوان نبوده و اضافات چاپ دوام را نسبت به چاپ اول تشکیل میدهند.

شماره ترتیب	عنوان قصائد	شماره صفحه
۱	ای دل عبث مخور غم دنیا را -	۵
۲ (*)	کار مده نفس تبه کار را -	۷
۳	رهائیت باید رها کن جهان را -	۸
۴	یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی -	۹
۵	شالوده کاخ جهان بر آبست -	۱۰
۶	آنکس که چو سیمرغ بی نشانست -	۱۱
۷	ای عجب این راه نه راه خداست -	۱۴
۸ (*)	دل اگر توشه و توانی داشت -	۱۶
۹ (*)	عاقل از کار بزرگی طلبید -	۱۸
۱۰	ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت -	۱۹
۱۱	ای کننده سیل فتنه ز بنیادت -	۲۰
۱۲	اگر چه در ره هستی هزار دشواریست -	۲۱
۱۳	آهوی روزگار نه آهوست از در است -	۲۳
۱۴	ای دل فلک سفله کجمدار است -	۲۳
۱۵	کوبند عارفان هنر و علم کیمیاست -	۲۶
۱۶	فلک ای دوست ز بس بیجد و بیمار گردد -	۲۸
۱۷	سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند -	۳۰

شمارهٔ ترتیب	عنوان قصائد	شمارهٔ صفحه
۱۸ (*)	سر و عقل گر خدمت جان کنند -	۳۱
۱۹	ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود -	۳۲
۲۰ (*)	دانی که را سزد صفت یا کی -	۳۴
۲۱	کارها بود درین کار که اخضر -	۳۴
۲۲	هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم یار -	۳۶
۲۳	ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر -	۳۷
۲۴	ای شده شیفتهٔ کیتی و دورانش -	۴۰
۲۵	ای بی‌خبر ز منزل و پیدش آهنگ -	۴۳
۲۶	نفس گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم -	۴۴
۲۷	در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام -	۴۵
۲۸	نخواست هیچ خردمند وام از ایام -	۴۶
۲۹ (*)	تا بازار جهان سودا کریم -	۴۸
۳۰	دزد تو شد این زمانهٔ ریمن -	۴۹
۳۱	گرت ای دوست بود دیدهٔ روشن بین -	۵۰
۳۲	پردهٔ کس نشد این پردهٔ مینا کون -	۵۱
۳۳	بد منشانند زیر گنبد گردان -	۵۲
۳۴	دگر باره شد از تاراج بهمن -	۵۳
۳۵	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان -	۵۴
۳۶ (*)	تو بلند آوازه بودی ای روان -	۵۷
۳۷	ای شده سوختهٔ آتش نفسانی -	۵۸
۳۸	اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی -	۶۱
۳۹	گردون نرهد ز تند رفتاری -	۶۳

دیباچه چاپ اول دیوان

مورخ مرداد ۱۳۱۴

بقلم آقای م. بهار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در این روزها یکی از دوستان گلدسته‌ای از ازهار نوشکفته بدستم داد و منّتی برگردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آکین. بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدسته روح نواز عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوائی بیان و لطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهادم و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاو در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشت‌هایی آماده داشته اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود.

این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقل، و آن دو یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس است بویژه شیخ مصلح الدین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است، و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص

عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است .

قصائد این دیوان بوئی و لمح‌های از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فریاد می‌آورد بسیار است و بالجمله در بند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستم‌دیدگان و مفاد « قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ » و « نَجَى الْمُخْفِقُونَ » دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است ، و در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد :

علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد (۱)
میتوان گفت در قصاید طرز گفتارش طور است و در قطعات طوری دیگر ، زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز سؤال و جواب یا مناظره بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار بهلولی قبل از اسلام هم « مناظرات » دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر مناظرات نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است .

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود ، زیرا اگر تنها پای‌بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد ، بایستی این قسمت یعنی قطعات « مناظره » از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید ، لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در

گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان با کلیات شیخ شیراز، باز نخبه و جلّ گفتارش در زمینه عادات و رسوم زاد و بوم اصلی است. معلوم نیست چرا شیوه مناظره که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و یکی از بزرگترین طرز سخنگوئی و استادی شمال و غرب ایران بوده تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید چیزی برجای نمانده است. بالجمله آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه های موزون و شورانگیز که پرده و نیم پرده قدیم را فریاد میآورد آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند:

- | | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست | ازبام سرنگون شدن و گفتن این قضاست (۱) |
| در آسمان علم، عمل برترین پر است | در کشور وجود، هنر بهترین غناست (۲) |
| میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است | میپوی گرچه راه تو در کام ازدهاست (۳) |

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت يك عالم مستقل در آمده باشد می بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در يك کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرگب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یکساعت گفته شده است. احساسات

(۱) چاپ دوم دیوان، قصیده ۱۵، صفحه ۲۸.

(۲) و (۳) در همان قصیده، صفحه ۲۷.

متضادّ و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته هیچوقت طرز و سبک خاصّ او را از اختیارش بیرون نیاورده است :

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| با خبر باش که بی مصلحت و قصدی | آدمی را نبرد دیو — و بمهمانی (۱) |
| ازدهای طمع و کرمک طبیعت را | گر بترسی نتوانی که بترسانی (۲) |
| گر توانی به دلی توش و توانی ده | که مبادا رسد آن روز که نتوانی (۳) |
| خون دل چند خوری در دل سنگ ای اهل | مشریهاست برای کهر کانی (۴) |

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت قطعات که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر خود را در این قسمت زیادتیر نشان میدهد، یا بقول « مخفی » زیادتیر پنهان میکنند :

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل

هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا

از پنج شش غزل، که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش باید خواند، چون بگذریم، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو که پروین زیادتیر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با مالای روم و عطار و جامی سر همقدمی دارد :

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| مرغ اندر بیضه چون گردد پدبسد | گوید اینجا بس فراخ است و سپید (۵) |
| عاقبت کان حصن سخت از هم شکست | عالمی بیند همه بالا و پست (۶) |

(۱) و (۲) و (۳) و (۴) چاپ دوّم دیوان، قطعه ۳۷، صفحه ۵۹.

(۵) و (۶) چاپ دوّم دیوان، قطعه ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحه ۱۰۱.

شماره ترتیب	عنوان قصائد و قطعات	شماره صفحه
۴۰	بسوز اندرین تیه ای دل نهانی -	۶۴
۴۱	سود خود را چه شماری که زیانکاری -	۶۷
۴۲	همی با عقل در چون و چرائی -	۶۸
۴۳	در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست -	۶۹
۴۴ (*)	آتش دل -	۷۳
۴۵	آرزوها -	۷۴
۴۶	آرزوها -	۷۴
۴۷	آرزوها -	۷۵
۴۸	آرزوها -	۷۵
۴۹	آرزوها -	۷۶
۵۰	آرزوی پرواز -	۷۶
۵۱	آرزوی مادر -	۷۷
۵۲ (*)	آسایش بزرگان -	۷۸
۵۳	آشیان ویران -	۷۹
۵۴	آئین آیینیه -	۸۱
۵۵ (*)	احسان بی ثمر -	۸۱
۵۶	ارزش گوهر -	۸۲
۵۷ (*)	امروز و فردا -	۸۳
۵۸	امید و نومیدی -	۸۳
۵۹	اندوه فقر -	۸۵
۶۰	ای گربه -	۸۶
۶۱	ای مرغک -	۸۷

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۶۲ (*)	بام شکسته -	۸۹
۶۳	باد و بروت -	۸۹
۶۴	بازی زندگی -	۹۱
۶۵	بلبل و مور -	۹۱
۶۶ (*)	برف و بوستان -	۹۴
۶۷	برک کریزان -	۹۶
۶۸ (*)	بنفشه -	۹۸
۶۹ (*)	بهای جوانی -	۹۹
۷۰	بهای نیکی -	۱۰۰
۷۱	بی آرزو -	۱۰۱
۷۲ (*)	بی پدر -	۱۰۲
۷۳	پایمال آز -	۱۰۲
۷۴	پایه و دیوار -	۱۰۴
۷۵ (*)	پیام کگل -	۱۰۶
۷۶ (*)	پیک پیری -	۱۰۶
۷۷	پیوند نور -	۱۰۷
۷۸	توانا و ناتوان -	۱۰۹
۷۹	تاراج روزگار -	۱۱۰
۸۰ (*)	نوشه پز مردگی -	۱۱۱
۸۱ (*)	تهمدست -	۱۱۱
۸۲ (*)	تیر و کمان -	۱۱۳
۸۳ (*)	تیره بخت -	۱۱۴

دیوان

خانم پروین اعتصامی
اپیہ

رابع بطبع دوّم

مدّتی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدّد دیوان که نسخ چاپ اوّل آن از دیرزمانی نایاب شده بود اقدام کنم. بر اثر این اصرار در نوروز امسال اجازه تجدید طبع را دادند.

کمان میبردم چاپ دوّم نیز مانند طبع اوّل تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت. افسوس که اجل مهلت نداد و خانم پروین اعتصامی که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند در نیمه فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب در عنفوان جوانی بسرای جاویدان شتافتند.

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم ناچار با تأسف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینک چاپ دوّم دیوان از لحاظ ارباب فضل و دانش میگذرد.

طبع جدید قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات خانم پروین اعتصامی را شامل است. قصائد و قطعاتی که در طبع اوّل نبوده و تعداد آنها متجاوز از ۵۰ است در طبع مجدّد با علامت (*) نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد.

در طبع مجدّد سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر تا حدّ معتدّبهی توفیق حاصل شده.

در طبع مجدّد قصائد و قطعات برای تسهیل مراجعه و عطف شماره گذاری شده است.

طبع مجدّد با آخرین عکس خانم پروین اعتصامی که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگ مزار خود سروده‌اند مزین است.

ابوالفتح اعتصامی

تهران - مهر ۱۳۲۰

که بسرد آزاد در کپسارها که چمد سر مست در گلزارها (۱)
ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری برداخته است و افکار لطیف
و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده
آنها تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه،
مور و مار، سوزن و پیرهن، دیک و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ،
شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و گاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان
و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم
« الف لیلة » و « کلیله و دهنه » و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال
درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت میبخشد. ما کیان، کبوتر، گنجشک، کربه دزد،
روباهی که در کین ما کیان است، جوجه های مرغ، کودک فقیر، عجز مسکین ناتوان،
گل پژمرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر غره های مینشاند
و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و متفکر
میدارد و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران و ظائف مادری است.
وقتی که از این اندیشه ها خسته میشود بیاد لطف حق میافتد و این قطعه (قطعه لطف
حق) را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاین آشنا میسازد و
در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل	در فنکند از گفته ربّ جلیل (۲)
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه (۳)
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای (۴)
گر نیارد ایزد پاکت بیاد	آب خاکت را دهد ناگه بیاد (۵)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود

(۱) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحه ۱۰۱.

(۲) و (۳) و (۴) و (۵) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۷۸ (لطف حق)، صفحه ۲۳۸.

دوزخی کینه دیرینه دارد همه جا در کهن جان پاك آدمی میداند، مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجه حیات می پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظه قوی و ادراک پاك او بر ماخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد، لکن هر چه هست نتیجه از خود اوست. فی المثل اگر اختلاف و گفتمگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده

و همین معنی را باز از زبان بابا طاهر عربیان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

نخواستہ است از سر این مضمون درگذرد و قطعاً «دیده و دل» را ساخته، اما تهاوتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکنند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است: (۱)

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه دیگرگون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی ترا هشت	ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و مارا بر سر آمد
بقی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و مارا بجان زد
ترا يك سوز و مارا سوختن هاست	ترا يك نکته و مارا سخن هاست

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملك)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از

آموزگارانی خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در طهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آن را پایان رسانیده است.

در این مدت اشتغال، ساختن دیوانی با این زبانیها و با این آب و رنگ دلفریب، خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست تا چه رسد بمنگذره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیّ مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً بقول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هرگاه تنها غزل «سفر اشک» (۱) از این شاعرهٔ شیرین‌زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد، تا چه رسد به «لطف حق» (۲)، «کعبهٔ دل» (۳)، «کوهر اشک» (۴)، «روح آزاد» (۵)، «دیده و دل» (۶)، «دریای نور» (۷)، «کوهر و سنگ» (۸)، «حدیث مهر» (۹)، «زرم» (۱۰)، «جولای خدا» (۱۱)، «نغمهٔ صبح» (۱۲)، و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست.

(۱) چاپ دوم دیوان، صفحه ۱۶۴ - (۲) صفحه ۲۳۸ - (۳) صفحه ۲۰۱ - (۴) صفحه ۲۳۴ -
(۵) صفحه ۱۵۰ - (۶) صفحه ۱۴۲ - (۷) صفحه ۱۳۰ - (۸) صفحه ۲۳۵ - (۹) صفحه ۱۲۴ -
(۱۰) صفحه ۱۴۵ - (۱۱) صفحه ۱۲۰ - (۱۲) صفحه ۲۵۷.

شاید خواننده شوریده‌سری از ما بپرسد: پس این دیوان در بارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هرچند شاعرهٔ مستوره را عزت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که يك قدم در این راه بردارد، اما باز چون نيك بنگری صحیفه‌ای از عشق تهی نمانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنوب درس میدادند، عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفک آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست. چنین عشق و طریقهٔ مبتذل در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت کوئی مخالف و باشخصیت گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم میرسیم به‌مشق واقعی، آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده، چنین عشقی همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیوراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاک و منزه‌ی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند با صفای ائیر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد. در خانمه سخن‌شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم.

م. بهار

طهران - مرداد ماه ۱۳۱۴

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان قطعات</u>	<u>شماره ترتیب</u>
۱۱۵	تیمار خوار -	۸۴
۱۱۷	جامه عرفان -	۸۵
۱۱۸	جان و تن -	۸۶ (*)
۱۱۹	جمال حق -	۸۷ (*)
۱۲۰	جولای خدا -	۸۸
۱۲۳	چند بند -	۸۹
۱۲۴	حدیث مهر -	۹۰
۱۲۵	حقیقت و مجاز -	۹۱ (*)
۱۲۶	خاطر خشنود -	۹۲
۱۲۷	خوان کرَم -	۹۳ (*)
۱۲۹	خون دل -	۹۴
۱۲۹	درخت بی بر -	۹۵
۱۳۰	دریای نور -	۹۶
۱۳۲	دزد خانه -	۹۷
۱۳۳	دزد و قاضی -	۹۸
۱۳۴	دگان ریا -	۹۹
۱۳۶	دو محضر -	۱۰۰ (*)
۱۳۹	دو همدرد -	۱۰۱ (*)
۱۴۰	دو همراز -	۱۰۲
۱۴۱	دیدن و نادیدن -	۱۰۳
۱۴۲	دیده و دل -	۱۰۴
۱۴۴	دیوانه و زنجیر -	۱۰۵ (*)

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان قطعات</u>	<u>شماره ترتیب</u>
۱۴۵	ذره -	۱۰۶
۱۴۶	ذره و خفاش -	۱۰۷
۱۴۷	راه دل -	(*) ۱۰۸
۱۴۸	رفوی وقت -	(*) ۱۰۹
۱۴۹	رنج نخست -	۱۱۰
۱۵۰	روح آزاد -	۱۱۱
۱۵۱	روح آزرده -	۱۱۲
۱۵۲	روباه نفس -	۱۱۳
۱۵۴	روش آفرینش -	۱۱۴
۱۵۵	زاهد خودبین -	۱۱۵
۱۵۷	سپید و سیاه -	۱۱۶
۱۵۸	سختی و سختیها -	۱۱۷
۱۵۸	سرنوشت -	۱۱۸
۱۶۰	سرود خارکن -	(*) ۱۱۹
۱۶۲	سر و سنگ -	۱۲۰
۱۶۳	سعی و عمل -	۱۲۱
۱۶۴	سفر اشک -	۱۲۲
۱۶۵	سیه روی -	۱۲۳
۱۶۶	شاهد و شمع -	(*) ۱۲۴
۱۶۷	شب -	۱۲۵
۱۶۸	شباهنگ -	۱۲۶
۱۷۰	شرط نیکنامی -	۱۲۷

از بیژان
۱۳۹۵
م. ه

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۲۸ (*)	شکسته -	۱۷۰
۱۲۹ (*)	شکنج روح -	۱۷۱
۱۳۰	شوق برابرى -	۱۷۳
۱۳۱	صاعقه ما ستم اغنیاست -	۱۷۴
۱۳۲ (*)	صاف و درد -	۱۷۷
۱۳۳	صید پریشان -	۱۷۷
۱۳۴ (*)	طفل یتیم -	۱۸۰
۱۳۵	طوطی و شکر -	۱۸۲
۱۳۶ (*)	عشق حق -	۱۸۳
۱۳۷	عمر گل -	۱۸۴
۱۳۸	عهد خونین -	۱۸۶
۱۳۹	عیدجو -	۱۸۷
۱۴۰	غرور نیکبختان -	۱۸۸
۱۴۱	فریاد حسرت -	۱۹۰
۱۴۲	فریب آشتی -	۱۹۱
۱۴۳	فلسفه -	۱۹۲
۱۴۴	قائد تقدیر -	۱۹۲
۱۴۵	قلب مجروح -	۱۹۴
۱۴۶ (*)	قدر هستی -	۱۹۴
۱۴۷	کار آگاه -	۱۹۵
۱۴۸	کارگاه حریر -	۱۹۷
۱۴۹ (*)	کاروان چمن -	۱۹۷

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان قطعات</u>	<u>شماره ترتیب</u>
۱۹۸	کارهای ما -	۱۵۰
۱۹۹	کرباس و الماس -	۱۵۱
۲۰۱	کعبه دل -	۱۵۲
۲۰۳	کمان قضا -	۱۵۳
۲۰۵	کوته نظر -	۱۵۴ (*)
۲۰۵	کودک آرزومند -	۱۵۵
۲۰۶	کیفر بی هنر -	۱۵۶
۲۰۸	گذشته بی حاصل -	۱۵۷
۲۰۹	کرک و سک -	۱۵۸ (*)
۲۱۰	کرک و شبان -	۱۵۹
۲۱۱	گره کشای -	۱۶۰ (*)
۲۱۴	گریه بی سود -	۱۶۱
۲۱۴	گفتار و کردار -	۱۶۲
۲۱۷	گسل بی عیب -	۱۶۴ (*)
۲۱۸	گسل پژمرده -	۱۶۵
۲۱۹	گسل پنهان -	۱۶۶
۲۲۰	گسل خودرو -	۱۶۷
۲۲۱	گسل سرخ -	۱۶۸
۲۲۴	گسل و خار -	۱۶۹
۲۲۵	گسل و خاک -	۱۷۰ (*)
۲۲۶	گسل و شبنم -	۱۷۱
۲۲۸	گله بیجا -	۱۷۲

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۷۳	گنج درویش -	۲۲۹
۱۷۴ (*)	گنج عفت -	۲۳۲
۱۷۵	گوهر اشک -	۲۳۴
۱۷۶	گوهر و سنگ -	۲۳۵
۱۷۷	کوه و کاه -	۲۳۷
۱۷۸	لطف حق -	۲۳۸
۱۷۹	مادر دوراندیش -	۲۴۱
۱۸۰	مرغ زیرک -	۲۴۲
۱۸۱	مست و هشیار -	۲۴۳
۱۸۲	معمار نادان -	۲۴۳
۱۸۳	مور و مار -	۲۴۶
۱۸۴	نا آزموده -	۲۴۷
۱۸۵	نا اهل -	۲۴۹
۱۸۶	ناتوان -	۲۵۱
۱۸۷	نشان آزادگی -	۲۵۱
۱۸۸	نکته‌ای چند -	۲۵۲
۱۸۹	نکوهش بیجا -	۲۵۳
۱۹۰	نکوهش بی‌خبران -	۲۵۳
۱۹۱	نکوهش نکوهیده -	۲۵۴
۱۹۲ (*)	نغمه خوشه چین -	۲۵۵
۱۹۳ (*)	نغمه رفوگر -	۲۵۶
۱۹۴	نغمه صبح -	۲۵۷

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان قطعات</u>	<u>شماره ترتیب</u>
۲۶۰	نوروز -	۱۹۵ (*)
۲۶۱	نیکی دل -	۱۹۶
۲۶۱	نهال آرزو -	۱۹۷ (*)
۲۶۲	هرچه بادا باد -	۱۹۸
۲۶۳	همنشین ناهموار -	۱۹۹
۲۶۵	یادِ یاران -	۲۰۰
۲۶۸	یک غزل -	۲۰۱
۲۶۹	مقطّعات -	۲۰۲
۲۷۱	رنجبر -	۲۰۳ (*)
۲۷۱	شکایت پیرزن -	۲۰۴ (*)
۲۷۲	کجروان -	۲۰۵ (*)
۲۷۳	گنج ایمن -	۲۰۶ (*)
۲۷۴	مناظره -	۲۰۷ (*)
۲۷۵	نامه به نوشیروان -	۲۰۸ (*)
۲۷۷	تعزیت پدر -	(*)
۲۷۸	سنگ مزار -	(*)

(دو قطعه اخیر شماره گذاری نشده - از حیث ترتیب
باید آنها را قطعات شماره ۲۰۹ و ۲۱۰ نامید) .

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم.

پروین اعتصامی

باغ نظم که هر کج در بهاری بود
چکامه و سخن من به صفر میمانست
امید هست که کار آگهانش بپذیرند
عبارت ثوق من از نور خورشید پرچم
من این و دایم بدت زمانه میسر
سیاه کردم در دریا بگورده وقت
چو باغبان نگر ایته باغبان وجود
بنزد در خور ارباب فضل گفته من

نهال طبع مرا نیز برگ دباری بود
که در برابر اعداد در شامی بود
به کارگاه آمد هر چه بود کاری بود
بهمین بر است که بر عرصه اش غباری بود
زمانه زرگرد و نفاذ بهوشیاری بود
نگاه داشت بهر جازد عیاری بود
به بوته ار که در آن گل نبود خاری بود
درین صحیفه تا چیز یاد کاری بود

پر دین عقیقی

تهران - تیر ماه - ۱۳۱۴

دیوان

قصائد و شہزادیت

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

چاپ دوم

تہران

مہر ۱۳۲۰ شمسی - رمضان ۱۳۶۰ ہجری - اکتبر ۱۹۴۱ میلادی

حق طبع محفوظ

چاپخانہ فردین و برادر

قصائد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

- ۱ -

ای دل عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و بین آنکه
این دشت خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که کم کرد است
این جو بیار خرد که می بینی
آرامشی بیخوش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
پیوند بایدت زدن ای عارف
زاتش بغیر آب فرو نماند
پنهان هگرز می نتوان کردن
دیدار تیره روزی نایدنا
ای دوست تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بس بخفتی این تن آلوده
از رفعت از چه بانوسخن گویند

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکیبارا
بی مهـری زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
مشمار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی بیاید این شب یلدا را
این تند سیر کنبد خضرا را
فوشیروان و هر مز و دارا را
از جای کنده صخره صما را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوز و گداز و تند و گرما را
از چشم عقل قصه پید را
عبرت بس است مردم بینا را
حاجت بر آر اهل تمنا را
شایان سعادت می است توانا را
آلود این روان مصفا را
نشناختی تو پستی و بالا را

رقت یکی است مریم عذرا را
 بیش از روش درازی و پهنا را
 راند از بهشت آدم و حوا را
 بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زانپس بیوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفا را
 بس دیر کشتی این گل رعنا را
 بیگانه کار بست مداوا را
 فضل است پایه مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه دیبارا
 بر کردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نهی یارا
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع بکتارا
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد برهن و بودا را

مریم بسی بنام بود لکن
 بشناس ایگه راهنوردستی
 خودرأی می نباش که خودرأیی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان سیاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طیب او
 علم است میوه شاخه هستی را
 نیکو نکوست غازه و کله گونه
 عاقل بوعده بره بریان
 ای نیک با بدان منشین هرگز
 کردی چو پاکباز فلک بنسد
 صیاد را بگوی که بر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مه ره رنگین را
 آموزگار خلاق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم

اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر کهرزا را
 نور تجلی و بد بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 گوهر شناس گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخارا
 سوزد هنوز لالهٔ حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را

ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر فسون و شعبده انگار
 در دام روزگار ز یکدیگر
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 همزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق کس ای مسکین
 ظلم است در یکی نفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین بروز حادثه و سختی

* - ۲ - *

در صف گل جامده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو درهم و دینار را
 با هنر انباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا میکشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بکوبند سر مار را
 یاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را

کار مده نفس تبه کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست
 همسر پرهیز نگردد طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بار و بال است تن بی تمیز
 کم دهدت گیتی بسیار دان
 تا نزنند راهروی را بیسای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد ز مست
 روح گرفتار و بفکر فرار

بستر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 بیشه مکن بیده کردار را
 میوه این شاخ نکونسار را
 خیره کند مردم بازار را
 مست مپوی این ره هموار را

آینه تست دل تابناک
 دزد بر این خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید نه دست هوس
 رو کهری جوی که وقت فروش
 در همه جاراه تو هموار نیست

- ۳ -

نگهدار ز الودگی پاک جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می بینم این پاسبانرا
 بین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زیانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده باز جو کاروانرا
 میلای با ژاژ خانی دهانرا
 بدادند و آنکه ربودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

رهایت باید رها کن جهانرا
 بسر بر شو این گنبد آبگون را
 گذشتنکه است این سرای سپنجی
 زهر باد چون گرد منما بلندی
 برود اندرون خانه عاقل نسازد
 چه آسان بدامت در افکند گیتی
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ره و رسم بازار گانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش و عزم باید
 زمینت چو اژدر بنا که ببلعد
 فروغی ده این دیده کم ضیا را
 تو ای سالیان خفته بگشای چشمی
 مفرسای با تیره رایی درون را
 ز خوان جهان هر که رایک نواله
 به سستان جان تا کلمی هست پروین

- ۴ -

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 محسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیکشمت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکو کاری
 بهل صباغ گیتی را که در يك خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بهمانخانه آز و هوی جز لاشه چیزی نیست
 بسی بوسیده و ارزان گران بفر وخت اهریمن
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی ره می دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میپرستند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشاندیم و يك گل زانمیان نشکفت
 بگرداندیم روی از نور و بدشستیم با ظلمت
 شبان آز را با گلمه پرهیز انسی نیست
 همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده

بگفت ای بیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و کیتی هاست ملک آن جهانی را
 میبچ اندر میان خرقه این باقوت کانی را
 بحسرت باد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گمنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازار کانی را
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران و اگنزار این میهبانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شهنه ای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سُرخ کردستیم روی زعفرانی را

ز جسم آو بختیم این پرده های پرنیانی را
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چه فرجایی است غیر از اوفتادن بد عنانی را
 بیابان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 بپر چون طائر دولت رهاکن ما کیانی را
 سر وسامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت کشته ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزب درای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
 زانده تار باید کرد بود شادمانی را
 قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت میشماری سر خوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 براین گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

بجای پرده تقوی که عیب جان پوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکمی
 بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خود بینی
 چرا بایست در هر پرتکه مرکب دوانیدن
 شراب کمرهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 تو که سرکشته جهلی و که کم کشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه صد بار میمیرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانی
 تو نیز از قصه های روزگار باستان کردی
 پرند عمر يك ابریشم و صد ریسمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آندیگری حلوا
 معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی
 مکن روشن روان را خیره انباز سیه رانی
 در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی
 بیاید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین

- ۵ -

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شابست
 گر يك سر آبست صد سر آبست

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو کاندترین بیابان

در دام زمانه کم از ذبابت
 گوشت بنوای دف و ربابت
 تو خفته و ره پر زپیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذتابست
 کای راهنورد این ره صوابست
 زیراک سؤال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی نیابست
 خود کام مپندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شبابست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسپر با میدی که ماهتابست
 بر چهره خورشیدجان سحابست
 تا بر دلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

سیمرغ که هرگز بدام ناید
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در تکایو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بیدار شو ای بخت خفته چویان
 بر کرد از آنره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ تو با حیلله کی بر آئی
 بر اسب فساد از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حطام است
 جر نور خرد رهنمای میسند
 خواندن نتوانیش چون چه حاصل
 هشدار که نوش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل دانی
 بی شمع شب این راه پر خطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی
 در زمره پاکیزگان نباشی
 پروین چه حصاد و چه کشتکاری

- ۶ -

از رهزف ایام در امانست
 بر دوش تو این بار بس گرانست

آنکس که چو سیمرغ نبی نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار

اسبی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم کشی دهر بی سلاح است
 خود کامی افلاک آشکار است
 افسانه کیتی ن گفته پیدا است
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه این پرده سحر بازیست
 دی جغد بویرانه ای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله کم گشته است از آنروز
 بس آدمیان پای بند دیوند
 از پای در افتد به نیمه راه
 زین تیره تن امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره زار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خود بین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت می رس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت
 اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 گرک فلک آهوی وقت را خورد

بنگر که بدست که اش عنانست
 غارتگری چرخ ناگهانست
 از دیده ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی باکی این دست داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آ که نه که گور از بیت دوانست
 تا مستی و خواب تو اش فسان است
 کاین گمشده سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چـراغ و جود جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری کهر فشانست
 کیرم که فلان گنج از فلانست
 بالا تر از اندیشه و گمانست
 بحر یست که بی کمنه و بی کرانست
 گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغی که درین یست خاکدانست
 در مطبخ ما مشتی استخوانست

اندیشه کن از باز ای کبوتر
 جز گرد نکوئی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلقروزست
 چوگان زن تا بدستت افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی آتشت زمین است
 بس تیر زنان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 بگرنگی نا پایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار
 کالای مخ از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازیچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن زبونیست
 نمک است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه می ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست

هر چند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پاینده در جهانست
 آنکاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنرو علم همچو فانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بی دل و جبانست
 ور مرغ شوی رو بهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمر تر از صرص و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند زنده آنست
 هر جا که برد رخت کامرانست
 آن مرغ که بی پر چو ما کیانست
 کالایش دل پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست

در نیمه شب ناله شباویز
 از منقبت و علم نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریسپان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 یثمان نشود ز افتاب هرگز
 برزیکری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
 هر نکته که دانی بگوی پروین

کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده تر از گنج شایگانست
 کفتار تو را عقل تر جانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج میندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو ریسپانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهر کانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو حاصلت همانست
 تا نیروی کفتار در زبانست

- ۷ -

ای عجب این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه این درّه چرا گاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده بیندی و درافتی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هر چه توانی بساز

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فیکریشان یکسره آز و هواست
 ای بره این گرک بسی ناشناست
 رهن ط-رّار تو را در قفاست
 این گنمه تست نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تورا اشتهاست
 وام تو چون باز دهد بینواست
 هر چه توان ساخت درین یک بناست

کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شگر خری
 جمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباحش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزرده گی آز را
 روی و ربا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق لیک
 بار خود از دوش بر افکنده
 نان تو که سنگ بود کاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به یدش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه بی نام و تنگ

پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نهاست
 نزد کلاغش چه نشانی هماست
 درد تو درد بست که کارش دواست
 تا که بد کاف عمل مومیاست
 هر چه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده بکارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بردعاست
 گوش تو بر بیمده و ناسزاست
 پشت تو از پشته شیطان دو تاست
 تا به تنور تو هوی نانو است
 تا خردت کشتی و جان نا خداست
 کلبه تن را چه ثبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد بیلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند باز خواست

نزد تو چون سرد شود آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که یمنی هست در آخر نمی است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه زدستیم و گه رفتن است
 کلبن معنی نتوانی نشاند
 کشور جان تو چو ویرانه است
 شعر من آئینه کردار است
 روشنی اندوز که دارا خوشی است
 پایۀ قصر هنر و فضل را
 پرده الواف هوی را بدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو
 اطلس نساج هوی و هوس
 بیهده پروین در دانش مزین

از تو چرا در گذرد اژدهاست
 طعمه سال و مه و صبح و مسامت
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است در آخر هب است
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که درین باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بیس پرده ببینی چه است
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کارهاست
 چون که تحقیق رسد بوریاست
 با تو درین خانه چه کس آشناست

* - ۸ - *

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت وزرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرده که چه میکردیم

در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی نیاز از جهان جهانی داشت
 ور نه هر ذره ای دهانی داشت
 مرکب از گر عنانی داشت

با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که يك عمر زنده جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارنی است کاز آن
 بوری باف بود جوله دهر
 روبه روزگار خواب نکرد
 کم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت

کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 کنج اگر بود یاسبانی داشت
 هرگز آ که نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبی و زیبانی داشت
 نه پرنده نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ما کیانی داشت
 که هر عمر کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 و نه هر گله ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانی داشت

تیره و کند گشت تیغ وجود

کاشکی صیقل و فسانی داشت

* - ۹ -

عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر بآسانی برد
 با گرانسنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 همه جا نقش عیان را میدید
 اندرین محکمۀ پر شر و شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفله مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل ار ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهمواریست
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 کل امید ز آهسی پتر مرد
 زینهمه گوهر تابنده که هست

تکیه بر بیهوده گفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همنشینان سبکسار نداشت
 توشه آرز در انبار نداشت
 چشم بر پرده اسرار نداشت
 با کسی دعوی بیکار نداشت
 چه غم از خرمن و خروار نداشت
 زانکه یک کار سزاوار نداشت
 چه خود افتاد پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند ولی کار نداشت
 هیچ بافنده بیبازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذر که ره هموار نداشت
 هرگز این دام گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه ازین گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت

زر جان بود که معیار نداشت
 اینچنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه يك مردم هشيار نداشت
 هيچكس مركب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 كاش اين پرده بر خسار نداشت

در میان همه زرهای عیار
 دل پاک آینه روی خداست
 تن که بر اسب هوی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر-ر جز خانه خمار نبود
 اندرین پرتکه بی پایاب
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده تن رخ جان پنهان کرد

- ۱۰ -

ایام عمر فرصت برق جهان نداشت
 قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
 مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
 بیدار آنکه دیده بملك جهان نداشت
 کوسالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 يك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
 وانكس که کام یافت دل کامران نداشت
 کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
 الحق خ-بر ز زندگی جاودان نداشت
 این قصر کهنه سقف جواهر نشان نداشت
 دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت
 یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
 پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
 سوداگری که فکرت سود و زبان نداشت

ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه کون
 سرمست بر گشود و سبکبار بر پرید
 هشيار آنکه افده نيك و بدش نبود
 کوعارفی کز آفت این چاردیو رست
 گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز يك نفس نبود
 زین کوچگاه دولت جاوید هر که خواست
 دام فریب و کید درین دشت گر نبود
 صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قفس رخت برنست
 روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
 آ که چگونه گشت ز سود و زبان خویش

کاینسان جهانفروز گهر هیچ کان نداشت
 درّی گرانبها تر و خوشتر ز جان نداشت
 اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
 دیو هوی برهگذر ما دکان نداشت
 جز کرک و غول و دزد و دغل میهان نداشت
 کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
 چون کندگشت خنجر فرصت فسان نداشت
 گنجینه تو از چه سبب یاسبان نداشت
 روباه دهر چشم بدین ما کیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کان نداشت
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 گر بیم تر کتازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نامیخته بزهر نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
 در بحر روزگار که کنه و کران نداشت
 پروین کسی سپرد که بار گران نداشت

رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل چون صدف عمر بر کشود
 آنکو به کشتزار عمل کندمی نکشت
 گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
 چون زنگ بست آینه دل تباہ شد
 آذوقه تو از چه در انبار آز ماند
 دیوارهای قلعه جان کر بلند بود
 کر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
 دل را بدست نفس نمیبود کر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طبابخ روزگار
 کر بد بعدل سیر فلک پشه ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

- ۱۲ -

وی داده باد حادثه بر بادت
 شد پایبند خاطر آزادت
 مقصود زافرینش و ایجادت
 گمره شوی چه او کند ارشادت
 ویرانه ای چسان کند آبادت

ای کننده سیل فتنه ز بنیادت
 در دام روزگار چرا چونان
 تنها نه خفتن است و تن آسانی
 نفس تو گمره است و همی ترسم
 دل خسرو تن است چه ویران شد

غافل بزیر گنبد فیروزه
بس روزگار رفت به پیروزی
هر هفته و مهی که به پیش آمد
داری سفر به پیش و همی بینم
کرد آرزو پرستی و خود بینی
تا از جهان سفله نه فارغ
این کور دل عجزوزه بی شفقت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن
ای بس ره امید که بر بستت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین
پروین نهفته دیویت آموزد

بگذشت سال عمر ز هفتادت
با تیر ماه و بهمن و خردادت
بر پیشباز مرگ فرستادت
بی رهنما و راحله و زادت
بیگانه از خدای چو شادت
هرگز نخواند اهل خرد رادت
چون طعمه بهر کرک اجل زادت
گاهی نژند کرد و کهی شادت
ای بس در فریب که بگشادت
بازی چنین قوی شده صیادت
دیو زمانه گر شود استادت

- ۱۲ -

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
بگرک مردمی آموزی و نمیدانی
بیرس راه ز علم این نه جای گمراهیست
نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
بعشتم عقل ببین یرتو حقیقت را
اگر که در دل شب خون نمیکند گردون

چو پیر گاه پریدن ز جا سبکساریست
نه آکهی تو که این رشته گرفتاریست
که گرک را ز ازل پیشه مردم آزاریست
بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچاریست
هزار شعبده بازی هزار عیاریست
چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
سزاش تاب و تب روزگار بیهماریست
مکوی نور تجلی فسون و طزاریست
بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست

بگهوار تو افعی نهفت دایه دهر
سپرده دل مفتون خود بمعشوقی
بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیصت
بخیره بار گران زمانه چند کشتی
فرشته ز آنسبب از کید دیو بیخبر است
بلند شاخه این بوستان روح افزای
چو هیچگاه به کار نکو نمیکرویم
برو که فکرت این سودگر معامله نیست
بخر ز دکه عقل آنچه روح میطلبد
زمانه کشت چو عطار و خون هر سکه و خوک
گلش مبو که نه شغلش غیر کلهچینیست
قضا چو قصد کند صعوه ای چو تعبانی است
کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
بهل که عاقبت کار سر نکونت کند
گریختن ز کثری و رمیدن از یستی
ز روشنائی جان شاهها سحر گردد

مهرن است که بیزار ازین پرستاریست
که هر چه در دل او هست از تو بیزاریست
بیوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
ترا چه مزد بیاداش این گرانباریست
که اقتضای دل پاک پاک انگاریست
اگر ز میوه تهی شد ز پست دیواریست
شکفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
متاع او همه از بهر گرم بازاریست
هزار سود نهان اندرین خریداریست
فروخت بر همه و گفت مشک تا تازیست
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
فلک چو تیغ کشد زخم سوزنی کاریست
کدام نقطه که بیرون ز خط پرکاریست
بخانه دگران پیشه تو معماریست
سزای کار در آخر همان سزاواریست
بلندی که سرانجام آن فکونساریست
نخست سنگ بنای بلند مقداریست
روان پاک چو خورشید و تن شب تازیست

چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین
زمان خواب گذشتست وقت بیداریست

- ۱۳ -

آه-هوی روزگار نه آهوست اثر در است
 زاغ سپهر گوهر پاك بسی وجود
 در مهد نفس چند نهی طفل روح را
 هرکس ز آزر روی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیل-گون نیام
 تا در رک نو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دیدو تیره نکشت این چه دیده ایست
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش
 در دفتر ضمیر چه ابلیس خط نوشت
 میدنا فروش چرخ ز میدنا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آب هوی و حرص نه آبست آذر است
 بنهفت زیر خاك و ندانست گوهر است
 این گاهواره رادکش و سفله پرور است
 آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
 در پای دیو از چه نهادیش این سر است
 خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست آزر از بی فصد تو نشتر است
 پیوسته کشت و کمندنگشت این چه خنجر است
 زین راه باز کرد گرت راه دیگر است
 آلوده کشت هر چه بطومار و دفتر است
 سو کنند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بار ور زندقی بر است

- ۱۴ -

ای دل فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بدسری روزگار بسی پاك
 یغما کر افلاك سخت بازوست
 آفسانه نوشیروان و دارا
 صد بیم خزانیش بهر بهار است
 منزله گه صیاد جانشکار است
 غمگین مشوایدوست روزگار است
 دردی کش ایام هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است

ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسباش
 بیغولۀ غولان چرا بدینسان
 از ناله نسی قصه‌ای فراگیر
 در موسم کل ابر نوبهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستیم و بر گذرگاه
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان بروست
 از قلۀ این بیمناک کسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر یکتای عالم افروز
 فردا ز تو ناید توان امروز
 همت گهر وقت را ترازوست
 در دوك اهل ریسمان نگردد
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بریر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر

بس قصه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گورو سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنکار است
 بس نکته در آن ناله های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکبار است
 این سبزه که بر طرف جو مبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است
 روکار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مهار است
 آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن زگیر و دار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخوار است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است

عمر گذران را تبه مگردان
زندانی وقت عزیز ای دل
از جهل مسوزش بروز روشن
کفتار گرسنه چه میشناسد
بیهوده مکوش ای طیب دیگر
باید که چراغی بدست گیرد
امسال چنان کن که سود یابی
آسایش صد سال زندگانی
بار و بنه مردمی هنر شد
اندیشه کن از فقر و تنگدستی
گلچین مشو ایدوست کاندین باغ
بیچاره در افتد زبون دهد جان
بیش از همه با خوبستن کند بد
ای راهنورد ره حقیقت
ای دوست مجازات مستی شب
آنکس که از این چاه ژرف تیره
یک گوهر معنی ز کان حکمت
هر جا که هنرمند رفت گورو
فضل است که سرمایه بزرگی است
کس را نرساند چرا بمنزل
یکدل نشود ای فقیه با کس
چون با دگران نیست سازکاریش
از ساحل تن گر کناره گیری

بعد از تو مه و هفته بیشمار است
همواره در اندیشه فرار است
ای بیخبر این شمع شام تار است
کاهو بره پروار یا نزار است
بیمار تو در حال احتضار است
در نیمه شب آنکس که رهگذار است
اندوهت اگر از زیان پار است
خوشنودی روزی سه و چهار است
بار تو کهی عیب و گناه عار است
ای آنکه فقیریت در جوار است
یک غنچه جلیس هزار خار است
صیدی که در این دامگه دچار است
آنکس که بد خلق خواستار است
هشدار که دیوت رکابدار است
هنگام سحر سستی خمار است
با سعی و عمل رست رستگار است
در گوش چو فرخنده گوشوار است
گر کابل و گر چین و قندهار است
علم است که بنیاد افتخار است
گر توسن افلاک راهوار است
آنرا که دل و دیده صد هزار است
با تو مشو ایمن که سازگار است
سود تو درین بحر بی کنار است

پاکی صفت آفریدگار است
تنها هنر آهوی نتار است
در بادیه کعبه رهسپار است
بعقوب بکنعان در انتظار است
در جایکه در شاهوار است
در صفحه ایام یادگار است

از بنده جز آل و دگی چه خیزد
از خون جگر نافه پروراندن
ز ابلیس ره خود میرس گر چه
پیراهن یوسف چرا نیارند
بیدار شو ای کوهری که انکشت
گفتار تو همواره از تو پروین

- ۱۵ -

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماغست
مفروش خیره کاین گهر پاک بی بهاست
تن پروری چه سود چو جان تو ناشتاست
تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
زان آدمی بترس که با دیو آشتاست
عقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن گاه و کهرباست
بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
یستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن نکته خوش از نفس خرم صباست
فرش سرای او چه غم از زانکه بوریاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده ای و مرده نه ای کار جان گزین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از ره روان تهی است
سالک نخواسته است ز گذشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشر شوی بفضل زعلی که درزمی است
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طیبیت باد بهار نیست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است

آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت
 مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
 تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
 زنگار هاست در دل آلودگان دهر
 ایدل غرور و حرص زبونی و سفلیکی است
 گر فکر برتری کنی و بر یری بشوق
 جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رای
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده
 اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
 زان گمنج شایگان که بکنج قناعت است
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 همنیروی چنار نگشته است شاخکی
 گر پند تلخ میدهمت ترشرو مباح
 در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 گندم نکاشتیم که کشت ز آن سبب
 در آسمان علم عمل برترین پر است
 میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست

گاهی اسیر آز و گهپی بسته هوست
 کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
 کآ که نبود ازین که جهان جام خودنماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
 ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چه است
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 آن گلبنی که گل نهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح پراکنده چون هباست
 کز هر نسیم بید صفت قامتش دو تاست
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 ما را بجای آرد در انبار لویبلاست
 در کشور وجود هنر بهترین غناست
 میبوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

در خاکدان پست جهان برترین بناست
 خرم کسیکه در ده امید روستاست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
 ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
 تا بود و تار جامه اش از رشوه و رباست
 کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست
 دل را هر آنکه نیک نگهداشت یادداشت

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 عاقل کسیکه رنجبردشت آرزو است
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
 زاشوبهای سیل و زفریادهای موج
 دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
 آن سفله ای که مفتی و قاضی است نام او
 گر درمی دهند بهشتی طمع کنند
 جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

- ۱۶ -

بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
 بی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
 تا بود روز و شب این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته مجالست که از سر گردد
 پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس بر گردد
 همچو شهباز که بر کرد کبوتر گردد
 سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
 بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد

فلك ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود از جای بجائی حیران
 این سبک خنک بی آسایش بی پا تازد
 من و تو روزی از پای در اقیم و لیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش
 چرخ بر کرد تو دانی که چسان میگردد
 اندرین نیمه ره این دیو تو را آخر کار
 خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ای شمع

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو بر آید چه نکو در نگری
 علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خـوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 تشنه سوخته در خواب بیند که همی
 آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد همه
 گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میبوید
 هیچ درزی نیستند که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سر پیچی
 مرده آن روح که فرمانبر بیکر گردد
 خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 از تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح باید که ازین راه توانگر گردد
 مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
 که بدام ستم انداخته در بر گردد
 خشک خشک چو همصحبت اخگر گردد
 طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آنکو خـبری گفت پیمبر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
 چه که داوری و نوبت کفیر گردد
 مشو ایمن چه دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آشاخ که برور گردد
 صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رائی است گر از نیمه ره بر گردد
 دلق را آستر از دیبه شستر گردد
 خون چه آلوده شود پاک به نشتر گردد

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو بر آید چه نکو در نگری
 علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خـوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 تشنه سوخته در خواب بیند که همی
 آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد همه
 گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میبوید
 هیچ درزی نیستند که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سر پیچی

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی بکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر کیتی نکند
 دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سرا پای وجود تو مظهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

- ۱۷ -

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زانگی شامگهی دعوی طاوسی کرد
 خفتگان با تو بگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده بیندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 آژ تن گر که نمیبود بزندان هوی
 حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهارترند
 دید چون خاکی ما اهرمن خام فریب
 چه ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
 ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چکنند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهرات از کیسه طراری چند
 بود پوشید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماري چند
 هر دم افزوده نمیکشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه خمّاری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نیویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکو کاری چند
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چه بگویند بهشیاری چند
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پزا کند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 سر منه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد بیازاری چند
 حاصل عجب چه یکخوشه چه خرواری چند
 نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکندیم بهن گام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آز افکنندیم
 شوره زار تن خاک کی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کار که اندر چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بد خواه میخواه
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته از چه یک حرف چه هفتاد کتاب
 اکرت موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث پروین

بسی کار دشوار کآسان کنند
 بسا نرخوا را که ارزان کنند

سر و عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گردیده و دل ز آز

که علم و هنر کوش و دولت مغز
 چه اوضاع کیتی خیال است و خواب
 دل و دیده در یسای ملک تنند
 به داروغه و شجنه جان بگویی
 نکریدی نگهبانی خویش چند
 چنان کن که جان را بود جامه ای
 بتن پرور و کاهل از بگروری
 فروغی کورت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 کورت فضل بوده است رتبت دهند
 کورت گله گرگ است و گرگوسفند
 چو آتش بر افروزی از بهر خلق
 اگر کوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 بر آند خود بینی و چهل و عجب
 چو با راستی خوی کردی ترا
 بزرگان تلغزند در هیچ راه

که علم و هنر سنگ را نان کنند
 چرا خاطرت را پیریشان کنند
 رها کن که یک چند طوفان کنند
 که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی کورت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است تاوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتشت را بدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 ز ناراستیها پشیمان کنند
 کاز آغاز تدبیر پایان کنند

- ۱۹ -

گرگ سیه درون سگ چوپان نمیشود
 معموره دست که ویران نمیشود
 کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود
 باید گران خرید که ارزان نمیشود

ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها

روشندل آنکه بیم پراگندگیش نیست
 دریاست دهر کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و بکاری ازین نیکتر گرای
 تا زاتش عناد تو گرمست دیگک جهل
 گر شمع صد هزار بود شمع تن دلست
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
 سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد
 جز در نخیل خوشه خرمای کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 آرزوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مورچه فبرزند خویشرا
 آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نیستیم از ایراک آدمی
 پروین خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

وز گردش زمانه پیریشان نمیشود
 دریا تپه ز فتنه طوفان نمیشود
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 از بهر طفل روح دبستان نمیشود
 دکان آرزو تو دکاب نمیشود
 هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
 تن کر هزار جلوه کند جان نمیشود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود
 دیباچه رساله ایمان نمیشود
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
 هر دست دست موسی عمران نمیشود
 این خشک رود چشمه حیوان نمیشود
 جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
 بازارگان رسته عنوان نمیشود
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
 چون پیر گاه بی سرو سامان نمیشود
 این درد با مباحثه درمان نمیشود
 در راه خلق خسار مغیلات نمیشود
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود
 از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

* - ۲۰ -

دانی که را سزد صفت پاکی	آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین	جان بلند خویش نفرساید
دزدند خود پرستی و خودکامی	با این دو فرقه راه نییامید
تا خلق ازو رسند باسایش	هرگز بعمر خویش نیاساید
آفروز کآسمانش بر افرازد	از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند	بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد	زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند	از بهر خویش بام نیفزاید
تا کبود کی یتیم همی بیند	اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی	گر نام او فرشته نهی شاید

- ۲۱ -

کارها بود در این کار که اخضر	لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی	که هر یمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا	شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم بچه امید نهادستی	کاله خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم	دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
به نگردد دگر آزرده این پیکان	بر نخیزد دگر افتاده این خنجر
در شیطان در ننکست بران منشین	ره عصیان ره مرگست بران مکذر
آشیانها به نمی ریخته این باران	خانمانها بدمی سوخته این اخگر

آسیای تو شد افلاك و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبک آن مرغ که نشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی خبر میرود این شبر و بی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 چـند با اهرمن تیره دلی همره
 مردم پاک شو آنگاه بیاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 هر که آزار روا داشت شد آزرده
 گرنخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
 تو هم ای شاخ بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی روزن
 سر خود گیر و ازین دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 که ز کشتنش تو چون سر مه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنک آن دیده که نغنود درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این کیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ای که نشاخته ای باختراز خاور
 هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزن بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عر
 ز دوصد سرو یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمکزار شود کوثر

طلب ملك سليمان مكن از ديوان
 زنك خود بينی از آئينه دل بزدا
 ايكه پوئی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه بيك بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بيد خرما و تبرخون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود پروین
 که چو طفلت بفریبند به انکستر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان بر دبدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارك نکند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

- ۲۲ -

هفته ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
 یافتیم اريك کهر همسنگ شد با صدخزف
 گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
 شمع جان ياك را اندر مغاك افروختیم
 صد حقیقت را بکشتیم از برای يک هوس
 دام تزویری که گسترديم بهر صید خلق
 تا ببرد سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در ره نه هوا را تا نيقتادی بدمام
 نوکلی پژمرده از کلبن بخاك افتاد و گفت
 کار هستی گاه بـردن شد زمانی باختن
 تا کمنی محکم حصار جسم فرسوداست جان
 نور بودیم و شدیم از کار فاهنجار نار
 داشتیم اريك هنر بودش قرین هفتاد عار
 کاش میگردیم عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت اما خانه دل ماند تار
 از پی يک سید بشکستیم صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
 سنگ بر سر زن هوس را تا نکشتی سنگسار
 خوار شد چون من هر آنکو هم نشینش بود خار
 که بیدچانند گوشت که دهندت گوشوار
 تا بتابی نخ بـرای پـود پوسیدست تار

سالها شاگردی عجب وهوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتمی هیچکه جز راه کج
 جهل و حرص و خودیسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزن تا کرک مانند ناشتا
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرورا
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتمی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار

- ۲۳ -

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دگر برنه
 تو خداوند پرستی نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی چوشوی سوهان
 تو بدین بی پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست
 نفس بدخواه زکس روی نمیتابد
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سید را غیر خورد بهر تو ماند سنگ

نرهد مار فسای از بد مار آخر
 و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 بفسون سازی گیتی نفسی بنگر
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر
 کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
 دامن خویش بسوزی چوشوی اخگر
 پیری بگذری از مهر و مه انور
 با چنین پرتو رخسار بخار اندر
 که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 آخر کار کند گمراهت این رهبر
 نفع را غیر برد بهر تو ماند ضر

تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزند هیچکهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش نه تن خاک
 ز ادب پرس می پرس از نسب و ثروت
 مکن اینگونه تبه جان گرامی را
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 تیره رائی چه زجهل و چه زخود بینی
 تو زیان کرده ای و باز همیخواهی
 رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه ای مور که مرغان بزندان ره
 سالکان پا نهداند بهر برزخ
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کنند دیده ظاهر بین
 چون توبس طائری تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغک آسوده
 این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 آخر ای شیر زبان بند ز پا بگسل
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 دامنت را نتواند که بیلابد
 کله از رتبت سر مرتبه ای دارد
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت

نکند شعبده این ساحر جادوگر
 کار سوزن نکند هیچکهی خنجر
 جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 دیگر آندل نشود جای کس دیگر
 خضر شد زنده جاوید نه اسکندر
 زهنر کوی مگوی از پدر و مادر
 که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
 مشگت از چین رسد و دیبهات از شستر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت سر
 عاقلان باده نخوردند زهر ساغر
 چه نهی شمع شب خود بره صرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید کشته است درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده گرت پاک بود گوهر
 چه سر افتاد چسود از کله و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر

هر چه کشتی ملخ و مور بیغما برد
 به تن سوختگان چند شوی بیگان
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانسی
 دلت از روشنی جانم شود روشن
 در گلستان دلی گلبنی از حکمت
 چه کشی منت دونان بسر هر ره
 آنکه زر هنر اندوخت نشد مفلس
 پر طاوس چه بندی بدم کرکس
 آنچه آموخت بما چرخ سیه کاریست
 اوستادی نکنند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از گوی تن مسکین
 کار دانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سور موش است اگر گربه شود بیهار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود پروین

وین چنین خشک شد این مزرعه‌ا خضر
 بدل خسته دلان چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
 زآنکه این هر دو قرینند بیکدیگر
 به زصد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در
 آنکه کار دل و جان کرد نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد چه کنی با پر
 گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 درس دانش نهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست چه در کاسه چه در محجر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان نشینند بهر محضر
 کرک بد دل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیر گیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه زماه و گله از اختر
 چو شود پاره پراکنده شود گوهر

دهر در یاست بیندیش ز طوفانش
 سر بمدبیر بیبچ از خط فرمانش
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخرای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
 خنده ها کرده بمردم لب خندانش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سر و سامانش
 بر حذر باش ازین گله و چوپانش
 تو همی یاره کنی رشته پیمانش
 عیب و نقص تو شود یستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور گریزانش
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 منشین بیده بر سفره الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربانش
 نبود راه سوی در که ایقانش
 وای و صد وای برین کعبه و قربانش
 هیچگه کند نشد پنجه و دندانش
 شوره زاریست که نامند گلمستانش

ای شده شیفته کیمتی و دورانش
 نفس دیویست فربنده از او بگریز
 حلقه دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست همان بهتر
 گفتگو هاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده پلنگانند
 علم بیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان توشوی کامل
 جهل چون شبیره و علم چو خورشیدست
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزان
 دل اگر یرده شك را ندرد هرگز
 کبه مان عجب شد و لاشه دران تیربان
 کرک ایام نفرسود بدین پیوری
 نیست جز خار و خشک هیچ درین گلمشان

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
 همه یغماگر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست بپرهیز ازین خفتن
 شیر خواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گهری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرنک تو ز بس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 بر این مرغ سعادت تو چنانستی
 تن بد خواه ز تو لقمه همی خواهد
 بست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزد از پر کنند از در و کهر دامن
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 کوی علم و هنر اینجاست ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است هنر میوه
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کاف حقیقت ز کهر خالی

که بود راه سوی مسکن شیطانش
 کیست آنکو نگرفتند گریبانش
 کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 مزب از آتش دل دست بدامانش
 ابر تیره است بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزاغانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقانش
 که گرفتند و فکندند بزندانش
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گر چه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مغیلاش
 همت و کار شناسی کند آسانش
 آنکه اندیشه نبودست ز عمّانش
 ببرد روشنی اؤلؤ رخشانش
 کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان برد بچوگانش
 شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 برو ای دوست کهر میطلب از کانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم و سواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل زسستی نیست
 بره ها کرک کند مکتب خود بیدنی
 نفس باهیچ جهان دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد بگذر و بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 یاسبانی نکند بنده چو ایوان را
 جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون
 کَرَک آسود نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار
 طبع دون زان نشد آ که ز پشیمانی
 دل پریشان نبند آروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس که بیت نمیکفت و کهی چامه
 روح عربان و توهم درزی و هم نساج
 لشکر عقل پی فتح تو میکوشد

بخور از میوه شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشنانش
 فرصت هست مده فرصت جولانش
 ما ندادیم که تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه نهد منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگانه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایوانش
 دین گران بود تو بفروختی ارزانش
 درد افزود نکرديم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد نکرديم پشیمانیش
 کرد جمعیت نا اهل پریشانش
 رو بهش پوست برد شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد بسلیمانش
 گر نمخواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین در هنر بر تن عربانش
 چه همی کند کنی خنجر و بیگانش

هنر از نزد تو برخاسته بنشانش
 چه کنند کاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه زخام و نه ز بریانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
 ما نبودیم قضا بود نکهبانش

خرد از دام تو بگریخته باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 گنج هستی بستانند ز ما پروین

- ۲۵ -

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
 رفتار راست کن تو نه‌ای خرچنگ
 ز آئینه دل ار نزدائی زنگ
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
 زین باغ سیدب میبرد و نارنگ
 افکنده دم خویش به خم رنگ
 نامی شنیده تو ازین شترنگ
 در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
 سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
 بر چهره چند میفکنی آژنگ
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 بیخود ز باد است و خراب ازبنگ

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
 در راه راست کج چه روی چندین
 رخسار خویش را نکنی روشن
 چون گلشنی است دل که در آن روید
 در هر ره‌ی فتاده و گمراهی
 چشم تو خفته است از آن هر کس
 این روپک به نیت طاوسی
 بازیچه هاست گنبد گردان را
 در دام بسته شبرو چرخت سخت
 انجام کار در فکند ما را
 خار جهان چه میشکنی در چشم
 سالک به هر قدم نفتد از پا
 تو آدمی نگر که بدین رتبت

گوهر فروش کاف قضا پروین
 بکره گهر فروخته صدره سنگ

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش ارکار تو شد درهم
 شستشو کرد هر یمن جو درین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرک است درین سیر که خرم
 ز ستم یدشه جهان چند کشی استم
 تو ندیدی مگر این دامکه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نر رستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد بفر بدون و چه شد برجم
 بیکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زبردستی ایام بزیر و بم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سرو ساق بجا ماند نه رنگ و شم
 ور بهاریست خزانی بودش توأم
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست چه شد کز رمه کردی رم
 که شد آمیخته باروغن و شهدش سم

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پر بیچ و خـم آژ چو بگرفتسی
 خشک شد زمزم پا کیزه جان نا که
 به که از مطبخ و سواس برون آئیم
 کاخ مگر است درین کنگره مینا
 ز بد اندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه بناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلف عمران
 تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
 ز خوشبها چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که زهر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستست غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحر گاهان
 گر صبا حیست مسائی رسدش از پی
 صبحدم اشک بچهر گل ازان بینی
 اندرین دشت مخوف ای بره مسکین
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا

تا مگر باز رهانند تورا زین یـم
 كَبَك زشتست كه با زاغ شود همدم
 برو ای گل بصف سرو و سمن بردم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خـم
 نروی از پی نان بر در خال و عـم
 بیکی نان جوین سیر شود اشکم
 بچه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 بخود ای بیخبر از خویش فسون میدم
 غم خود خور چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد بیکی در هم
 بذل يك جوز کسی را نکند حاتم
 برهی رو که بزرگان نكندت ذم
 دل چو خورشید شد و ملك تنش عالم

دست و پائی بزنی ای غرقه توانی گر
 مشك حیفتست که با دوده شود همسر
 برو ای فاخته با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مائده حکمت
 جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 خز فست اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود هم تو خودی مار چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا نا گه
 کشت يك دانه کسی را ندهد خرمن
 پیری پر که عقابان نكندت سر
 جان چو کان آمد و دانش کهرش بر وین

- ۲۷ -

ره دیو لایخ و قافله بی مقصد و مرام
 ور مردمی چگونـه شدستی بدیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده مدام
 هرگز باهر من مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه بدینسان مباحش خام

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گر عاقلی چرا بردت توسن هـوا
 کس را نماند از تك این خنك باد پای
 در خانه گر که هیچ نداری شکفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیآورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر چنین بی خبر نخسب

در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
 صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نپختست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار کام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
 شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگه نفرستد تورا پیام
 آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
 از بهر صید خاطر نا آزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بکشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
 در تیرکی چو شب پره تا چند میپیری
 ای زورمند روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیک
 وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
 درد از طیب خویش نهفتی از آن سبب
 از بهر حفظ کله شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای گرت میل برتریست
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 پروین شراب معرفت از جام علم نوش

- ۲۸ -

که بادسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
 شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بچشم عقل درین رهگذار تیره بین
 هزار بار بلغزانست بهر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می پرسی
 زغم مباش غمین و مشوز شادی شاد

ز شاخ بید نهچید است هیچکس بادام
 که بیدپشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو او فتادی و این کاروان گذشت مدام
 چونور هست چرا گشته ای قرین ظلام
 بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی آخر ترا نماید رام
 بهجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد ای جسمه عمر ها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
 زجان طلب که بارواح زنده اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا نه جامه نیک ترا کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید ستوده گوی کلام
 هرآنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره بویرانه ساختیم مقام
 اگر خدای پرستی چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی که فارغی ز احکام

ز تخم تلخ نخورد دست کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
 تو آر میدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست چرا بازمانده از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای کیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهسی نیدمائی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیدست
 به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
 چو گریک حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیرکان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمائی که خود گمی از راه

بسی است یرتکه اندر ره هوی پروین

مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

* - ۲۹ -

گاه سود و گه زیان میآوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم
عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره ها از بهر تن میکستریم
ما در آن آئینه هرگز نمگیریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش اما در دل خاکستریم
ما تبه کاران براه دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا بیژ و بال چوبین میپریم
از برای دیگران بر منبریم
برده های عیب مردم میدریم
ما همی این سفله را میپوریم
رهربریم آری چه نیکو رهبریم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزیکریم
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا بکوشش جمله را کرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شکریم

تا ببازار جهان سودا کریم
گر نکو بازارگانیم از چه روی
جان زبون گشته است در بند تنیم
روح را از ناشتائی میکشیم
گرچه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم جرم چرخ چیست
چون سیاهی شد بضاعت دهر را
بند نیکان را نمیداریم گوش
بهلوان اما بکنج خانه ایم
کاردانان راه دیگر میروند
گرنه را نشناخستیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم اما نه بهر خویشتن
آ که از عیب عیان خود نمیم
سفلگیها میکنند نفس زبون
هر که رفت از راه ما گمراه شد
بشکنیم از جهل و خودرا نشکنیم
باده تحقیق چون خواهیم خورد
چونکه هر برزیکری را حاصلی است
چونکه باری گمشدیم اندر رهی
زان پرا کنندند اوراق کمال
تا بیفشانند بر چیندمان

آن به که نگردیش به پیرامن
 ور ایمنیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتنی بود بهممن
 بی خار که چیدگل ازین گلشن
 سائیده هزارها سر و گردن
 یا همچو یکی سیاه دل رهن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ میرا کن
 آنت برسد بموسم خرمن
 تاریک نمایدت دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهریمن
 زین بیش چه میتوان خرید ازمن
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همیان ترا همی برد رهن
 تا دست بود در هنر میزن
 بس دیبه خریدی و خزا دکن
 مینای دل از شراب عقل آ کن
 بی گاو چه کار کرد گاو آهن

دزد تو شد این زمانه ریمن
 گر بر تربیت دهد فروتن شو
 کشته است همواره خنجر کیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی نیش عسل که خورد ازین کندو
 این بیدهنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شبروی چابک
 ما را بیرند بی گمان روزی
 روغن بچراغ جان ز علم افزای
 از کندم و کاه خویش آ که باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گر سوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبهه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و باخود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کشد روبه
 تا پای بود ره ادب میرو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آور
 سی دست چه زور بود بازو را

باید به طناب راستی رستن
 باید ز دل این غبار را رفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را بدم افکن
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
 جز آب نکو فقیم در هاون
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آئینه راستگویی را مشکن
 بر بام و در وجود تباری تن

از چاه دروغ و ذل و بدنامی
 باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزبنه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسه خواندی
 گرمست هنوز کوره هستی
 جز باد نبیختمیم در غربال
 جان گوهر و جسم معدنست آنرا
 گر کج روشی بر راستی بگرایی
 از پرده عنکبوت عبرت گیر

- ۳۱ -

بجهان گذران تکیه مکن چندین
 نه ثباتی است بشهریور و فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 که بهر لحظه دگر گونه کند آئین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
 مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 که به پرواز که تست قضا شاهین
 کشدت گرچه سراپای شوی روئین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
 نه بقائست به اسفند مه و بهمن
 بی اعدام تو زین آینه گون ایوان
 فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
 دل بسوگند دروغش نتوان بستن
 بگذرگاه تو ایام بود رهزن
 بر بود است ز دارا و ز اسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد

که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 که همی روید از آن سرو و گل و نسربین
 که نیامد خبر از قافلهٔ یدشین
 تن خاکیت ببلعید چنان تنین
 کاروان رفت رهی گیر و برو منشین
 به سموات شو ای طائر علیین
 چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

همه خون دل خلق است درین ساغر
 خاک خوردست بسی گلرخ و نسربین تن
 مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
 دل خود بینت بیازرد چنان کژدم
 روز بگذشت ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دو ای خوش خط و خال آهو
 بچه امید درین کوه کنی خارا

- ۳۲ -

ز شتر وئی چکند آینهٔ گردون
 وام را نفس گرفت و توشدی مدیون
 چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
 شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
 چند ای گنج بخلک سیاهی مدفون
 چون بکنج قفس افکنند قضایت چون
 که چه تابنده گهر بوده دران مکنون
 مخور آسوده که زهرست درین معجون
 چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
 کرد سودا گر ایام ترا مغبون
 بچه کار آیدت این قدخوش موزون
 از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
 که نیندیشد از افسونگر و از افسون

پردهٔ کس نشد این پردهٔ مینا گون
 نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
 تو درین نیلپری طشت چه بندیشی
 گهری کاز صدف آز و هوا بردی
 چند ای نور قربی تو بدین ظلمت
 کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
 بدر آی از تن خاک کی و بین آنکه
 مچرا آزاده که گرگست درین مکمن
 چه شدی دوست برین دشمن بیرحم
 بهر سود آمدی اینجا و زبان کردی
 پشتهٔ آز چو خم کرد روان را پشت
 شبروان فلک از پای در آرندت
 بر حذر باش ازین اثر در بی پروا

چرخ بریاست تو بکروزشوی وارون
 نشد آ که نه ارسطو و نه افلاطون
 شمعی افروز که بس تیره بود هامون
 تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
 اگر ت فکرت وراثتست بکوش اکنون

دهر بر جاست تو ناگاه شوی زان کم
 رفت میباید و زین آمدن و رفتن
 توشه ای گیر که بس دور بود منزل
 تو چنین کمره و باران همه در مقصد
 عامل سود گر نفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
 دی و فرودات خیالست و هوس پرورین

- ۳۳ -

از بدشان چهر جان پاك بگردان
 دست بسی را بیسته اند به دستان
 توسن خود را دوانده اند بمیدان
 نيك و بد خویش را تو باش نگهبان
 عادت كژدم مکیر و پیدشه نعبان
 چند دریشان همی بناخن و دندان
 آتشت افتد به آستین و به دامان
 خواسته بد نمیخرند جز ارزان
 خواهی اگر شمع راه دانش و عرفان
 اهل هنر خنده میکنند به نادان
 هر نفسی صد هزار جامه السوان
 دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
 جان تو زندان است و جسم تو زندان

بد منشانند زیر گنبد گردان
 پای بسی را شکسته اند به نیرنگ
 تا خرنکی فناده است ز سستی
 جز بد و نيك تو چرخ می نویسد
 گر ستم از بهر خویش می نپسندی
 چند کنی همچو گرك حمله بمردم
 دامن خلق خدای را چو بسوزی
 هر چه دهی دهر را همان دهدت باز
 خواهی اگر راه راست راه نکوئی
 کارگران طعنه میزنند به کاهل
 از خم صباغ روزگار بر آید
 غارت عمر تو میکنند به گشتن
 جز بفنا چهر جان نبینی ازیراک

رهروی و توشه‌ایت نیست درانبان
 راهروان راه برده اند به پایان
 ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
 جز طمع و حرص چیدست خار مغیلان
 کرده بسی پاکدل فریشته شیطان
 تا تو شدی دیو دیو گشت سلیمان
 دیبۀ چینی چسود در تن بیجان
 صد ره اگر شوئیش بچشمه حیوان
 هیچکس از شوره زار لاله و ریحان
 خدمت دونان مکن برای یکی نان
 اهل هنر باش و پوش جامه خلقان
 آنکه ز خورشیدش دوشب پره پنهان
 از در معنی درای نـز در عنوان

عالمی و بهره‌ایت نیست زدانش
 نیمه خیالت به مقصدی نرساند
 کشتی اخلاص ما نداشت شراعی
 کعبه نیکی است دل بین که براهش
 بندگی خود مکن که خویش پرستی
 تا تو شدی خرد آز یافت بزرگی
 راهنمایی چه سود در ره باطل
 نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
 راستی از وی مجوی زانکه نروید
 بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
 گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
 روز سعادت زشب چگونه شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیپده پروین

- ۳۴ -

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برچیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشید روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن

دگر باره شد از تاراج بهمن
 پربرویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب بریای
 ز بس گردید مردم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کژدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسربین

بیگدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیباغ آن فرش همچون خژ ادکن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 بید کاری بکردار هریم
 بمان را پیرهن بدرید برتن
 تو کوئی تیشه‌ای بد بینخ برکن
 بیگ نیرو چو دیو مردم افکن
 بی-رتابید چون سنک فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
 سر و بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چورام کس نگشت این چرخ نوسن
 دگر باره امید باز گشتن
 هر آن را زاد زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن

بیباغ افتاد عالم سوز برقی
 خشک در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنک خارا
 سیه بادی چو پر آفت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست
 شهان را تاج زر بر بود از سر
 تو کوئی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکنند بس سرو سهی را
 بهر سوئی فسرده شاخ و برگی
 کسی بر خیره جز گردون کردان
 به پستی کشت بس همت بلندان
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونه بر من و تو رام گردد
 مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دلبسته هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق پروین

عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه

کرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
 چرخ دیویست سیه دل دل ازو بستان
 اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
 باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد کشتن فلک گردان
 چو رود سر بچه کاریت خورد سامان
 یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
 چو درختیست هوی بی بن و بی اغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
 آمد آوای جرس توشه چه داری هان
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
 بیکی دست دو طنبور زدنت توان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو میندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطان

هیچکس نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گر کیست کرسنه رخ از او برگیر
 پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنکست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بیتو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان بچه در دیت رسد پیکر
 تو خود ار با نگاهی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا بی ورق و بی خط
 هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین گوی بسر کردی
 کشت هنگام درو کشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خودبین را
 بیکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 توشدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو که خلقت
 تو میندار که عتاب دهد علقم
 منشین با همه کس کاز پی بدکاری
 کشت ابلیس چو غواص به بحر دل

پویه آسوده نکر دست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز بخیره مخور اندویش
 خر تو میدرد این غول بیابانی
 شبر و دهر نگرده همه دریک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و بار
 پرتوی ده تو نه‌ای دیو درون تیره
 بتو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه چه درمانی
 دانش اندوز چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجست نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طبیعت و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک لیک چه خواهد کرد
 چوشدی نیک چه پروات ز بد روزی
 برو از تپه بسلا گمشده دریا ب

لقمه بیسنک نخورد دست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 کشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهد ها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن تو نه‌ای کالبد بی جان
 همه از تست نه از کجروی دوران
 قدر خواهی چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو کشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کنند یاری و نه بهمان
 معنی آموز چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک خشک بدی همچو گل وریحان
 چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چوشدی نوح چه اندیشه ات از طوفان
 بز آب و ز جانی شرری بنشان

بیکی لقمه دل گرسنه ای بنواز
 بیدنوا مرد بحسرت ز غم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گرچه بتن دیبه چین پوشد
 همه باران تو از چستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد نهد هرگز
 ز چه ای شاخک نورس ندهی باری
 هیچ آزاده نشد بنده تن پروین

بیکی جامه تن برهنه ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت ازبره بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
 پرنیان باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید نمری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

- ۳۶ - *

تو بلند آوازه بودی ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگر گونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آکهی و زیرکی
 درس آز آموختی و ره زدی
 نور بودی نار پندارت بکشت
 کنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود

با تن دوزخ گشتی دوزخ شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش ازین چون بودی اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کننده شد بنیادها ز امواج تو
 بی خریدار است اشک ای کان چشم
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 بسکه خون خوردی در آخر خون شدی
 بسی سبب از اندهش محزون شدی
 جویبساری بودی و جیحون شدی
 خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

- ۳۷ -

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایام گرفتست کرببات
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و توبی موزه
 ای بخود دیده چو شداد خدا بین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خود رانی
 تو درین خاک سیه زر دل افروزی
 پیش دیوان مبراندوه دل و مگری
 عقل آموخت بهر کار گری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمیدرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا پای هوی بر بند
 کهریهای حقیقت کهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنکه
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سر بگریانی
 یوسف مصر نگردد همه زندانی
 سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدند لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو بینند که گریانی
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که ترا نان دهد امروز که بی نانی
 تا ببینند که از کرده پشیمانی
 نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دامهائی که نهادند به پنهانی

حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارائی
 با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند ترا زرق و فساد اما
 تا زبون طمع می هیچ نمیارزی
 خوشتر از دولت جم دولت درویشی
 خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر
 برو از ماه فرا گیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبیت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بکدر از بحر و زفرعون موی مندیش
 از دهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین تونه ناهاری
 گر توانی بدلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل
 گر چه یونان و وطن بس حکما بودست
 کلبه را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میورزی و در دائره صدقی
 تا کی این خام فریبی تونه با جوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسی

روح پرورده کن از لقمه روحانی
 با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه یارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 بهتر از قصر شهی کلبه دهقانی
 نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیدش خربنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانانی
 دهر دریا تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی نتوانی که بترسانی
 بر کن این جامه چرکین تونه عربانی
 که مبادا رسد آنروز که نتوانی
 مشتری بهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درس می نبود حاجت دربانانی
 که تو خود نیز چون کشته عصیانانی
 رهنی میکنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم تونه ثعبانانی
 رو که بر گمشدن خویش تو برهانی

کوسفندگان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خـم تـز و بـری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جوئی
 دود و آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بکشای نه اینست جهان بینی
 چو نهالیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی ز چه رو هم نفس بادی
 تو درین بزم چو افروخته قندیلی
 تو ز خود درفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن نتوانی بسبب کباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برز بگر آفت زده محصولی
 مار در لانه و لی مور با فسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرست اینکه بدافتی چو شوی بد خواه

که شبانگاه تو در مکنم گرگانی
 گاه بر پشت خر و سوسه پالانی
 گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو میخوانی
 کفر بس کن نه چنین است مسلمانی
 چو جهانیدست وجود و تو جهان بینی
 تو امیدی ز چه همخانه حرمانی
 تو درین قصر چو آراسته ایوانی
 تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی
 که بر رفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکانی
 آخر کار شکار دی و آبانی
 همدم درد کشان همسر مستانی
 همچو رزم آور غارت شده خفتانی
 کرد در خانه ولی گرد بمیدانی
 رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
 نامجوینده تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 میوه ای گرد نکردی و به بستانی
 روشنست این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل پروین
 کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

اگر روی طلب زائینه معنی نکردانی
 هنر شد خواسته تمیز بازار و تو بازرگان
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
 درین دریا بسی کشتی برفت و کشت ناپیدا
 بچشم از معرفت نوری بیفزای ار نه بیچشمی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی کنج قارونی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق می پوئی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 ترا پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمیآید
 از آنرو میپذیری ژاژ خائیهی شیطان را
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رانی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 مزین جز خیمه علم و هنر تا سر برافرازی
 ز بد کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 همی گندی در و دیوار و بام قلعه جان را
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش ز خود بینی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چه میبافی پزند و پرنیان در دوك نخ ریسی
 عصارا ازدها بایست کردن شعله را گلزار

فساد از دل فرو شوئی غبار از جان بر افشانی
 طمع زندان شد و پندار زندانبان توزندانی
 اگر بادی وزد تا که گذارد رو بویرانی
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بجان از فضل و دانش جامه ای پوش ار نه بیجانی
 بدوش کس مننه باری که خود بردنش توانی
 کدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 همه یکباره میبازی نه میپرسی نه میدانی
 که روزی پاک بودستی کنون آلوده داهانی
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
 بداند دیو کز شاگرد های این دبستانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
 سمند خویش را هر جا که میخوانند میرانی
 مگو جز راستی تا گوش اهریمن بیبچانی
 بسی زببنده تر بود از قبای ننگ عریانی
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز نادانی در افتادی درین آتش ز نادانی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
 چه میخوانی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
 تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا نازر و داروئیت هست از درد بخروشی
 چو زرع و خوشه داری از چه معنی خوشه چینستی
 چه کوشی بهر يك گوهر بكان تیره هستی
 تو خواهی دردها درمان کنی اما به بیدردی
 بیابانیست تن پر سنکلاخ و ربك سوزنده
 چو نورت تیرگیها را منور کرد خورشیدی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 بنور افزای نابد هیچگاه از نور تاریکی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلای
 مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوا و کین
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 چو پتك از زیر دستان را بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 نگردد با تو تقوی دوست تا همکاسه آزی
 بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر وهوی نقاش و خودکامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 پلنك اندر چراخور یوز در ره گرك در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میدبافی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی

چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
 چو اسب و توشه داری از چه اندر راه حیرانی
 تو خود هم گوهری گرتربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی صعبها آسان کنی اما به آسانی
 سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
 چو در دل پروراندی گل معنی گلستانی
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر توانی
 به نیکی کوش هرگز نابد از نیکی پشیمانی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی درهم کشی ابروی چون گویند نعبانی
 رسد روزی که بیننی چرخ پتکست و توسندان
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بیوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنرو گه سپیدی گه سیاهی گاه الوانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند اینغوی حیوانی
 تو چوپان نیستی بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی نه دیبائی نه کرباسی نه کتانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنانی
 ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی

تو که در پرسش آبی و که در فکرت نانی
 گران کردند سنگت تا پنداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا در بن فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچۀ توفیق در هر کو بجولانی
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بد سگالیها کجا بهتر از بشانی
 اگر دیدی چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند زیر بار عصبانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندان
 تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

روان ناشتارا کشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ز آلابش نـداری بـا ک تـا عـقـلـسـت معیارت
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از در که اخلاص بر هر در که بی خاکی
 بصحرای وجود اندر بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 نکوکار ت چرا دانند بد رأی و بد اندیشی
 بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 کجا با تند باد زندگی دانی در افتادنی
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان پروین

کیتی نهد ز سر سیه کاری
 وز مارچه خاستست جز ماری
 بس بیخبری اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 کر یکمن و کر هزار خرواری
 در ملک تو جهل کرد معماری

گردون نرهد ز تند رفتاری
 از گرك چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری اگر چه بینائی
 تو غافل و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون پذیرفتی

خر مهره چرا گمنی خریداری
 کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرکاری
 نا گه برسد زمان بیداری
 خود بگذری آنچه هست بگذاری
 زین مرحله ای خوشا سبکباری
 آینه دل نبود زنگاری
 بر آتش آزدیک مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

سوداگر در شاهوارستی
 زنهار مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگردد
 یکچندشوی بنخواب چون مستان
 آید که در گذشتنت ناچار
 رفتند بچابکی سبکباران
 کردار بد تو گشت زنگارش
 از لقمه تن بگاہ تا روزی
 بشناس زبان ز سود تا وقتی

- ۴۰ -

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر بچیره زبانی
 بیایست لوح و کتابش بخوانی
 بین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستیها
 چرا توبه کرک را میپذیری
 چون بروی بازوت هست ای توانا

درین نیلگون نامه ثبت است با هم
 جوانا بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست ورنه شب و روز
 بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را تو برداشتی سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس کمره
 ندارد ز کس رهزف آرزو
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ترا زوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 همی کرک ایام بر تو بخنند
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود کیتی
 بسرچشمه جان شکسته سبونی
 بدو که وجود آنچنان کار میکن
 دینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دائره هر چه هستی پدید

حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش کز پیر ناید جوانی
 بکیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمائی
 بخیره نکرند با هم تبائی
 گرش بر بندی و گر بر پرانی
 بود حمله های قضا نا کھانی
 شکفتی است این گونه بازار گانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بام اوفتد گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها که سبک که گرانی
 به تمییز تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی
 ز گردابها خویش را وارھانی
 که چون بر این کرک میپرورانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تونیز از نخست آنچه بودی همائی
 به میخانه تن ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نکسلانی
 سفینه است عمر و تو اش بادبانی
 میندار کاز چشم کیتی نهائی
 درین آینه هر که هستی عیائی

تو چون ذرّه این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو نهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کارگاہت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کردستان که هرگز
 برانست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار گل یک نفس بودم همان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آزاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچگه کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات آشیانست
 دلیران گرفتند اقطار عالم

تو چون صعوه این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی
 که گر ناشتائیدی نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جباری و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو بکچند همراه این کاروانی
 اگر دیبه گر بوریا گر کتانی
 تو بکروز بحری و یک روز کانی
 ندیدی که باباز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه روزگاری برانی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 ببر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی

نشانی نماندست جز بی نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

ازان نامداران و گردنفر ازان
 بین تاچه کردست گردون گردان
 کشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم وره دهر پروین

- ۴۱ -

ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آ آکهی از خود نبود آری
 که تو گنجشک صفت دردهن ماری
 بارور باش تو نخلی نه سیدداری
 چیست این جیفه که چون جانس خریداری
 ز گزندش نرهی کرش نیازاری
 که تو کردار نداری همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت بنده دیناری
 ز ره نفس اگر پای نکه داری
 تو پس از خویش زینکی چه بجاداری
 هر چه افلاک کند با تو سزاواری
 بنده نفس مشو چونکه ز احراری
 همچنان پاک بیایدش که بسپاری
 کاله خود بخرا کنون که ببازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری

سود خود را چه شماری که زبانکاری
 تو بخوابی که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره نمی بینی
 بر بلندی چو سیددار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
 طینت کرک بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترساند
 بزبونی گرویدی و زبونت گشتی
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ماند آنکس که بجای نام نک و دارد
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنک بود ای سره بازرگان
 سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی

بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی پروین
 کاهلی بیخ تو بر کنند نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خواسته بسیاری

- ۴۲ -

همی با عقل در چون و چرائی
 همی کار تو کار ناستوده است
 گرفتار عقاب آرزوئی
 کمین گاه پلنگ است این چراگاه
 سر انجام ازدهای تست کی-تی
 ازو بیگانه شو کاین آشنا کش
 جهان همچون درختست و توبارش
 ازین دریای بی کنه و کرانه
 زتیر آموزا کنون راستکاری
 بتـرک حرص گوی و پارسا شو
 چه حاصل از سر بی فکر و رای
 همی پوینده در راه خطائی
 همی کردار بد را میستائی
 اسیر پنجه باز هوئی
 تو همچون بره غافل در چرائی
 تو آخر طعمه این ازدهائی
 ندارد هیچ پاس آشنائی
 بیفتی چون در آن دیری بیسائی
 نخواهی یافتن هرگز رهائی
 که مانند کمان فردا دوتائی
 که خوش نبود طمع با پارسائی
 چه سود از دیده بی روشنائی

نهنگ ناستاشد نفس، پروین
 بیاید کشتنش از ناستائی

۴۳ = فرشته انس

دران سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
 بهیچ مبحث و دیباچه ای قضا ننوشت
 زن از نخست بود رکن خانه هستی
 زن از برهه متاعب نمیکداخت چو شمع
 چو مهر گر که نمیتافت زن بکوه وجود
 فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود
 اکر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ
 بگهاره مادر بکودکی بس خفت
 چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
 حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
 وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 بروز حادثه اندر یسم حوادث دهر
 همیشه دختر امروز مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت
 توان و توش ره مرد چیست یاری زن
 زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود
 بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق
 زبیش و کم زن دانا نکرد روی ترش
 سمند عمر چو آغاز بد عنایی کرد
 چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا

دران وجود که دل مرد مرده است روان
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
 نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان
 فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
 شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
 نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
 یکدست کشتی و آن دیگر است کشتیبان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست هم ازین هم ازان
 ز مادرست میسر بزرگی پسران
 بجز کسیختگی جامه نکومردان
 حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
 طیب بود و پرستار و شهنه و دربان
 بروز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
 بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان
 کپیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامان

برسته هنر و کارخانه دانش
 زبیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد
 هزار دفتر معنی بما سپرد فلک
 خرد کشود چو مکتب شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خود پرستی و سستی
 همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی
 برای جسم خریدیم زیور پندار
 قماش دکه جان را بعجب پوساندیم
 نه رفعتست فساد است این روّیه فساد
 نه سبزه‌ایم که روئیم خیره در جر و جوی
 چو بگرویم بکرباس خود چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش
 چه حله ایست گرانتر زحلیت دانش
 هران گروهه که پیچیده شد بدوک خرد
 نه بانوست که خود را بزرك می‌شمرد
 چو آب ورنک فضیلت بچهره نیست چسود

متاعهاست بیبا تا شویم بازرگان
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
 تمام را بدریدیم بهر یک عنوان
 هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهاد
 گر از میان نرود رفته ایم ما زمین
 که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان
 برای روح خریدیم جامه خذلان
 بهر کنار کشودیم بهر تن دکان
 نه عزتست هوانست این عقیده هوان
 نه مرغکیم که باشیم خوش بمشقی دان
 که حله حلب ارزان شدست یا که گران
 هزار بار برازنده تر بود خلقان
 چه دیبه ایست نکوتر ز دیبه عرفان
 بکارخانه همت حریر گشت و کتان
 بگوشواره و طوق و بیاره مرجان
 ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
 سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

مثنویات

و

متطعات و تمثیلات

۴۴ - آتش دل *

که هر که در صف باغ است صاحب هنر است
 شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبر است
 بهر رخی که درین منظر است زب و فریست
 درین صحیفه زمن نیز نقشی و اثریست
 هماره بر سرم از جور آسمان شریست
 هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست
 بدست رهنم کیتی هماره نیشتریست
 ولی میان زشب تا سحر گهان اگریست
 که تا زپای نیفتیم تا که پا و سریست
 ز خوب و زشت چه منظور هر که را نظریست
 صبا صباست بهر سبزه و گلش گذریست
 که گل بطرف چمن هر چه هست عشوہ گریست
 بفقر خلق چه خندی تورا که سیم وزریست
 که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
 سخن حدیث دگر کار قصه دگریست
 بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
 هنوز آنچه تورا مینماید آستریست
 که کار زندگی لاله کار مختصریست
 که عمر بی نمر نیک عمر بی نمریست

بلاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
 بنفشه مژده نرروز میدهد مارا
 بجز رخ تو که زیب و فرش زخون دل است
 جواب داد که من نیز صاحب هنرم
 میان آتشم و هیچکجه نمیسوزم
 علامت خطر است این قبای خون آلود
 بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
 خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
 از آن زمانه بما استادگی آموخت
 یکی نظر بگل افکنند و دیگری بگیاه
 نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
 میان لاله و نرگس چه فرق هر دو خوشند
 تو غرق سیم و زر و من زخون دل رنگین
 ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
 هنر نمای نبودم بدین هنر مندی
 گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
 تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
 از آن دراز نکردم سخن درین معنی
 خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست ناموریست

ارزوها - ۴۵

دل نهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
 بیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
 تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
 دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
 هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن
 زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
 عقل را مانند غواصان شناور داشتن
 چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
 عار از ناچیزی سرور و صنوبر داشتن
 علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
 چون مکس همواره دست شوق بر سر داشتن

ای خوشا مستانه سر درپای دلبر داشتن
 نزد شاهین محبت بی پیر و بال آمدن
 سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
 اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
 هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
 آب حیوان یاقین بیرنج در ظلمات دل
 از برای سود در دریای بی پایان علم
 گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
 در کلاستان هنر چون نخل بودن بارور
 از مس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن

۴۶ -

تیرکیمها را ازین اقلیم بیرون داشتن
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
 نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
 بی وجود گوهر و زر گنج قارون داشتن
 هر زمانی پرتو و تابسی دگرگون داشتن
 جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 پاک کردن خویش را زالودگیهای زمین
 عقل را بازارگان کردن بی بازار وجود
 بی حضور کیمیا از هر مسی زر ساختن
 کشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
 عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن

شاخه‌های خردخویش از بار و آرون داشتن
هر کجا مارست آنجا حکم افسون داشتن

چون نهالی تازه درپاداش رنج باغبان
هر کجا دیوست آنجا نور یزدانی شدن

۷۷ =

مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
کنجها بی یاسبان و بی نکهبان داشتن
دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
اشک را مانند مر و آرید غلطان داشتن
ملك دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
شامگاهان در نور خویشتم نان داشتن
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
دبیه ها بی کار گاه و دوک و جولای بافتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
دیده را دریا نمودن مردمک را غوصگر
از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن
رنجبر بودن ولی در کشته زار خویشتم
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
سر بلندی خواستمن در عین پستی ذره وار

۷۸ =

نیست گشتن لیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه بازار گانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن
گشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان چغد گشتن یکشبی
ضید بی پر بودن و از روزن بام قفس

= ۴۹

روی مانند پیری از خلق پنهان داشتن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
دیده ودل فارغ از آشوب و طوفان داشتن
سینه آماده بهر تیر باران داشتن
دردل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
همچو عیسی بی پرو بی بال برگردون شدن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن

۵۰ - آرزوی پرواز

بجرت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جو کناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی در ماند در راه
که از تشویش سردر زیر پر کرد
نه اش نیروی زان ره باز گشتن
نه راه لانه دانستی کدامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی
ز شاخی مادرش آواز در داد
چنین افتند مستان از بلندی
به بشت عقل باید برد باری
ز نوکاران که خواهد کار بسیار

کبوتر بچه ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
که از اندیشه بر هر سو نظر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه گفنی کان حوادث را چه نامست
نه چون هر شب جدی آب و دانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
کزینسان است رسم خود پسندی
بدین خردی نیاید از تو کاری
ترا پرواز بس زودست و دشوار

همت نیرو فزاید هم پر و بال
 هنوز از چرخ بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 بجز بازیچه طفلان را هوس نیست
 نیوید راه هستی را به گامی
 حدیث زندگی میباید آموخت
 از آن پس فکر بر پای ایستادن
 جهان را که بلندی گاه پستی است
 بیالای چنک شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید مرا رنج
 بینی سحر بازیهای گردون
 که آتش برده خاک و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید نه از سنک
 ز بالم کودکان پرها شکستند
 گهم سر بنجه خونین شد گهی سر
 گهی از کربه ترسیدم که از باز
 مرا آموخت علم زندگانی
 ز تو سعی و عمل باید ز من پند

بیاموزندت این جرأت مه و سال
 هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نکردد پخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر میباید اندوخت
 نباید هر دو پا محکم نهادن
 بریدن بی پر تدبیر مستی است
 به پستی در دچار گیر و داریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی کنی یاد
 نه ای تا زاشیان امن دلتنک
 مرا در دامها بسیار بستند
 که از دیوار سنک آمد که از در
 نکشت آسایشم یک لحظه دمساز
 هجوم قدمه های آسمانی
 نکردد شاخک بی بن برومند

۵۱ - آرزوی مادر

بعمری داشتی زرعی و کشتی
 دل از تیمار کار آسوده کردی
 که تا از گاه میشد گندمش پاک

جهان دیده کشاورزی بدشتی
 بوقت غله خرمن توده کردی
 ستمها میکشید از باد و از خاک

که تا يك روز می انباشت انبار
 بهنگام شیاری و حصادی
 که از سرما بخود لرزید دهقان
 شکست از تانک پیری شاخساری
 فروزینه زد آتش کرد روشن
 بناگه طائری آواز در داد
 درین خرمن مراهم حاصلی هست
 مبادا خانمانی را بسوزی
 چنان دانم که میسوزد جهان را
 حساب ما برون زین دفتر افتد
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 هنوز این لانه بی بانک سرور است
 مرا آموخت شوق انتظاری
 نهفته هر دلی را آرزوئیست
 که بیم ناتوانیهاست جان را

جفا از آب و گل میدید بسیار
 سخنها داشت با هر خاك و بادی
 سحرگامی هوا شد سرد زانسان
 پدید آورد خاشاکی و خاری
 نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
 چو آتش دود کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سود از یکی شست
 نشاید کاتش اینجا بر فروزی
 بسوزد گر کسی این آشیان را
 اگر برقی بما زین آذر افتد
 بسی جستم بشوق از حلقه و بند
 هنوز آنساعت فرخنده دور است
 ترا زین شاخ آنکو داد باری
 بهر گامی که یوئی کاهجوئیست
 توانی بخش جان ناتوان را

۵۲ - آسایش بزرگان *

برای خاطر بیچارگان نیاسود
 مقیم گشتن و دامان خود نیالود
 همواره بر صفت و خوی نیک افزود
 برای خدمت تن روح را نفرسود
 ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمود
 از آنکه هیچ خبر نیست با خبر بود

شنیده اید که آسایش بزرگان چیست
 بکاخ دهر که آسایش است بنیادش
 همی زعادت و کردار زشت کم کردن
 ز بهر بیهده از راستی بری نشدن
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
 ز تیره روز و تهنی دست و خسته پرسیدن

نخست درس هنر را بکودکی خواندن
 کدام درس هنر عیب خلق نمودن
 رهی که گمرهیش در پی است نسپردن
 دریکه فتنه اش اندر پس است نگشودن

۵۳ - آشیان و ایران

از ساحت پاك آشیانی
 در فکرت توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تاخفت ز خستگی زمانی
 تیری بجهید از کمائی
 کردید نژند خاطری شاد
 مرغی بپرید سوی گلزار
 افتاد بسی و جست بسیار
 بر هر گل و میوه سودمنقار
 یغما کر دهر کشت بیدار
 چون برق جهان ز ابر آزار

چون بال و پرش طپید در خون
 افتاد زگیر و دار گردون
 از پر سر خویش کرد بیرون
 دانست که نیست دشت و هامون
 شد چهره زندگی دگرگون
 از یاد برون شدش پریدن
 نو مید ز آشیان رسیدن
 نالید ز درد سر کشیدن
 شایسته فارغ آرمیدن
 در دیده نماند تاب دیدن

ما نا که دل از طپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست
 آن بال و پر لطیف بشکست
 صیاد سیه دل از کمین جست
 در پهلوی آن فتاده بنشست
 بنهاد به پشتواره و بست
 از قلب بریده گشت شریان
 وان سینه خرد خست پیکان
 تا صید ضعیف گشت بیجان
 آلوده بخون مرغ دامان
 آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد
 افتاد ز آشیانه در جر

چون دانه نیافت خون دل خورد
 شاهین حوادثش فرو برد
 دور فلکش بهیچ نشمرد
 نا دیده سپهر زندگی مرد
 تقدیر پرش بکند یکسر
 نشنید حدیث مهر مادر
 نفلند کسیدش سایه بر سر
 پرواز نکرده سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه
 کوشید فسونگر زمانه
 طفلان بخیال آب و دانه
 از باهک آن بلند خانه
 وان رفته نیامد از سفر باز
 کاز پرده برون نیفتد این راز
 خفتند و نخاست دیگر آواز
 کس روز عمل نکرد پرواز
 آن شادی و شوق و نعمت و ناز
 یکباره بر رفت از میانه

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن
 افتاد گلش ز سقف و روزن
 آرامگهی نه بهر خفتن
 بر باد شد آن بنای روشن
 خالی و خراب ماند فرجام
 خار و خسکش بریخت از بام
 بامی نه برای سیر و آرام
 نابود شد آن نشانه و نام
 وز بد سری سپهر و اجرام
 از گردش روزگار توسن

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند
 دستی سر راه دامی افکند
 جمعیت ایمنی پراکند
 با تیشه ظلم ریشه‌ای کند
 بر دبد زخون چو ساغری را
 بیچاند برشته‌ای سری را
 شیرازه درید دفتری را
 بر بست ز فتنه‌ای دری را
 برچید بساط مادری را
 خون ریخت بکام کودکی چند

فرزند مگر نداشت صیاد

۵۴ = آیین آینه

كاوخ فلک چه كجرو و گیتی چه تند خوست
 خرم کسی که همچو تواس طالعی نکوست
 ما شانه می کشیم بهر جا که تارموست
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگو است
 مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
 هر چند دل فریب دور و خوش کند عدوست
 ما را هر آنچه از بد و نیکیست روبروست
 خندیدگی که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 دوری گزین که از همه بد نامتر هموست
 این جامه چون درید نه شایسته رفوست
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 دردا که هیچکس نتوان یافت آرزوست
 هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی
 از تیرگی و بیج و خم راههای ما
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 در پیش روی خلق بما جا دهند از آنک
 خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنگ
 چون شانه عیب خلق مکن مو بموعیان
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 زانکشت از دامن تقوی سیه مکن
 از مهر دوستان ربا کار خوشتر است
 آن کیمیا که می‌طلبی یار یکدل است
 پروین نشان دوست درستی و راستی است

۵۵ = احسان بی ثمر *

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
 بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
 رخساره‌ای نمائد ز گرما گداختم
 من دیدم این معامله و رنگ باختم

بارید ابر بر گل پزمرده ای و گفت
 از بهر شستن رخ پاکیزه ات زگرد
 خندیدگی که دیر شد این بخشش و عطا
 پزمرده بود تازه گلی دوش وقت صبح

ناسازگاری از فلک آمد و کرانه من
 ننواخت هیچگاه مرا گر چه بیدربغ
 تاخیمه وجود من افراشت بخت گفت
 دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
 منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

با خاک خوی کردم و با خار ساختم
 هر زیر و بم که گفت قضا من نواختم
 کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم
 کاز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
 من با یکی نظاره جهان را شناختم

۵۶ - ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بیایگی ز خرمنی
 بنداشت چینه ایست بچالا کیش ربود
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی
 مارا فکند حادثه ای ورنه هیچگاه
 با چشم عقل گر نکهی سوی من کنی
 در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنک
 چون فرق در و دانه تواند شناختن
 در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آ کهیست
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 دانا نجست پرتو گوهر زمهره ای
 پروین چگونه جامه تواند بربود و خت

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
 آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
 زینسانش آزمود چه نیک آزمودنی
 روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نیرو رانده گهر هیچ معدنی
 گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی
 بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
 بفروشم تا اگر بخرد کس بارزنی
 آن کو نداشت وقت نکه چشم روشنی
 درس ادیب را چکند طفل کودنی
 دیو آدمی نکشت به اندرز گفتنی
 خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
 عاقل نخواست با کی جان خوش از تنی
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

۵۷ - امروز و فردا *

بلبل آهسته به گل گفت شبی
 من به پیوند تو يك رای شدم
 گفت فردا به گلستان باز آی
 گر که منظور تو زیبایی ماست
 یا بهر جا که نهی برگ گلی است
 باغبانان همگی بیدارند
 قدح از لاله بگیرد نرکس
 نه ز مرغان چمن گمشده ایست
 نه ز گلچین حوادث خبری است
 هیچکس را سر بد خوئی نیست
 گفت رازی که نهان است بین
 هم از امروز سخن باید گفت
 که مرا از تو تمنائی هست
 گر تو را نیز چنین رائی هست
 تا ببینی چه تماشائی هست
 هر طرف چهره زیبائی هست
 همه جا شاهد رعنائی هست
 چمن و جوی مصقائی هست
 همه جا ساغر و صهبائی هست
 نه ز زاغ و زغن آوائی هست
 نه بگلشن اثر پائی هست
 همه را میل مدارائی هست
 اکرت دیده بینائی هست
 که خبر داشت که فردائی هست

۵۸ - امید و نومیدی

بنومیدی سحر که گفت امید
 بهر سو دست شوقی بود بستی
 کشیدی بر در هر دل سپاهی
 زبونی هر چه هست و بود از تست
 بس است این کار بی تدبیر کردن
 بدین تلخی ندیدم زندگانی
 که کس نامازگاری چون تو نشنید
 بهر جا خاطری دیدی شکستی
 ز سوزی ناله‌ای اشکی و آهسی
 بساط دیده اشک آلود از تست
 جوانان را بحسرت پیر کردن
 بدین بسی مایگی بازارگانی

رسانی هر وجودی را گزندی
 کشی از دست مهری دامنی را
 شرارت ریشه اندیشه را سوخت
 هزاران آرزو را آه کردی
 ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست
 بسوی هر ره تاریک راهیست
 شوم در تیرگیها روشنائی
 نشانم پرتوی را باظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی پدید آرم زموری
 بهر سرگشته سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندان نور امید است
 شما را هم کنند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزکاری
 جهان بگریست بر من بر تو خندید
 بکردار تو خود را می ستودم
 چمنها مرغها گلها قفسها
 همان ناسازگاری کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دلهای غمناک

نهی بر پای هر آزاده بندی
 باندوهی بسوزی خرمی را
 غبارت چشم را تاریکی آموخت
 دو صد راه هوس را چاه کردی
 ز امواج تو ایمن ساحلی نیست
 مرا در هردلی خوش جایگاه نیست
 دهم آزدگانرا مومینائی
 دلی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره بیندم با سروری
 بهر آتش گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
 بگفت ایدوست گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادبها هوسها
 مرا دل سردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحکه مرد
 سیاهیهای محنت جلوه ام برد
 شبانکه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله ای بودم سحر گاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک

چو کوی از دست ما بردند فرجام
گناشت امید و چون برقی درخشید

چه فرق از اسب توسن بود بارام
هماره کی در خشد برق امید

۵۹ = اندوه فشر

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دو ختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان نهیست
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و ذغال
بر بست هر پرنده در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج یاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخسی
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنت سقف من از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره ز در ماندگان بتافت
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند

کاوخ ز پنبه ریشتم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامت خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود برک زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهانباب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم ازان رو زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر که که ابر دیدم و باران دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرمد
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
بیهوده اش مکوب که سر دست این حدید

۶۰ = ای گریه

ای گریه ترا چه شد که ناگاه
بس روز گذشت هفته و ماه
جای تو شبانگه و سحرگاه
در راه تو کند آسمان چاه
رفتی و نیامدی دگر بار
معلوم نشد که چون شد اینکار
در دامن من نهیست بسیار
کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

ای گمشده عزیز دانی
برد آنکه ترا بمیهمانی
بنواخت تو را بمهربانی
میکویمت این سخن نهانی
کز یاد نمی‌شوی فراموش
سستیت کشید بر سر و گوش
بنشانند تو را دمی در آغوش
در خانه ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار
گشته است بحیله‌ای گرفتار
افتد گذرت بسوی انبار
در دیک طمع سرت دگر بار
کردست گهی شکار ماهی
در چنک تو مرغ صبحگاهی
بانو دهدت هر آنچه خواهی
آلود بروغن و سیاهی

چونی بزمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند
خفتند نیند روز کی چند
فرزند ز مادرست خرسند
چون عهد شد وشکست پیوند
از خنده صبحگاه خوشتر
در دامن کربه‌های دیگر
بیگانه کجا و مهر مادر
گشتند بسان دوك لاغر

مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری
بر بام شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری
 ژولید چو آب گشت جاری
 زان آشتی و ستیزه کاری
 افتاد و شکست کوزه آب
 آن موی به از سمورو سنجاب
 ماندی توز شبروی من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طیب شد بد اندیش
 این مار همیشه میزند نیش
 هشدار بسیست درپس و پیش
 افزوده شود به دردمندی
 زنهار به زخم کس نخندی
 بیغولاه و پستی و بلندی
 با حمله قضا نرانی از خویش
 با حیلله ره فلک ندندی

یغما گر زندگی است ایام

۶۱ - ای مرغک

ای مرغک خرد ز اشیانه
 تا کی حرکات کودکانه
 رام تو نمی شود زمانه
 درباغ و چمن چمیدن آموز
 رام از چه شدی رمیدن آموز
 بر مردم چشم دیدن آموز
 شو روز بفکر آب و دانه
 هنگام شب آرمیدن آموز

از لانه بیرون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری
 کردند هزار استواری
 دادند باو استاد کاری
 دانی که چسان شدست آباد
 تا گشت چنین بلند بنیاد
 دوریش ز دستبرد صیاد
 تا عمر تو باخوشی گذاری
 یک روز تو هم پدید آری
 وز عهد گذشتگان کنی بیاد
 آسایش کودکان نوزاد

که دایه شوی گهی پرستار

این خانه پاك پيش از این بود
 کرده بگيل آشیانه اندود
 بگرنك چه در زبان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك پدر هزار مقصود
 بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران بیام و روزن
 روزی بی‌برید سوی گلشن
 خاشاك بسی ز کوی و برزن
 يك چند بلانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بریخت از تن
 تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت بکوه ودشت و کهر
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پرید تا که آخر
 آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 برد اینهمه رنج رایگانی
 رفت و بتو وا گذاشت اینکار

آرامگه دو مرغ خرسند
 یکدل شده از دو عهد و پیوند
 هم رنجبر و هم آرزومند
 آورده پدید بیضه‌ای چند
 وین مادر بس نهفته فرزند

بنشست برای پاسبانی
 در فکرت قوت زندگانی
 آورد برای سایبانی
 آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر نمود جانفشانی

در دامن مهر پروراندت
 زیر پر خویشتن نشاندت
 تا دانه و میوه‌ای رساندت
 بر بامك آشیانه خواندت
 از شاخه بشاخه‌ای پراندت

از زحمت حبس و فتنه دام
 بیگاه مپر ببرزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخ‌رام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سر انجام

۶۲ - بام شکسته

بشکست بامکی و فروریخت بر سری
 افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
 از دستبرد حادثه‌ای بسته شد دری
 نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
 و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
 دور او افتاد کودک خردی ز مادری

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
 لرزید بیکری و تبه کرد فرصتی
 از ظلم رهنمی ز رهی ماند رهروی
 از هم گسست رشته عهد و مودتی
 فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخواست
 ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای

۶۳ - بان و پروت

که بهرموی من دو صد هنر است
 مرد نادان ز چاربا بتر است
 نه سر این بر تن تو درد سر است
 نو که کارت همیشه خواب و خور است
 هر که در راه علم رهسپر است
 مرده است آنکه چون تو بیخبر است
 مردمی را اشارتی دگر است
 خرمن آنرا بود که برزگر است
 عالم افروز چون خور و قمر است
 هستیت هیچ و فرصت هدر است
 ره ما را هزار رهگذر است
 نه کسی را سوی شما نظر است

عالمی طعنه زد به نادانی
 چون توئی را به نیم جو نخرند
 نه تن این بر دل تو بار بلاست
 بر شاخ هنر چگونه خوری
 نشود هیچگاه پیرو جهل
 نسزد زندگی و بی خبری
 ره آزادگان دگر راهی است
 راحت آنرا رسد که رنج برد
 هنر و فضل در سپهر وجود
 گر تو هفتاد قرن عمر کنی
 سر ما را بسر بسی سوداست
 نه شمارا ز دهر منظوری است

مگسانند هر کجا شکر است
 که مرا علم همچو بال و پر است
 روز میدان فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه ایش تازه تر است
 هر چه در کان دهر سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون پنبه جهل چون شر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پرگوئی و چه شور و شراست
 که نه هر چند گجوی را ظفر است
 علم خود همچو صبح پرده در است
 که نه اش پایه و نه بام و در است
 ابره را محکمی ز آستر است
 تا عمل نیست علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی بصر است
 نه ز هر نام شخص نامور است
 شاخه عجب را چه برک و بر است
 که نه خشک اندرین سبد نه تر است
 همه باد و بروت بسی ثمر است
 خنکا آن کسی که بی هنر است

همه خلیق دوستان منند
 همچو مرغ هوا سبک بی‌رم
 وقت تدبیر دانشم یار است
 باغ حکمت خزان نخواهد دید
 همترازوی گنج عرفان نیست
 عقل مرغ است و فکر دانه او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل خود همچو مشک غماز است
 چون بنائی است پست خود بینی
 گفته بی عمل چو باد هواست
 هیچکه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر مدان
 اگر ت دیده ایست راهی پوی
 نیکنامی ز نیک کاری زاد
 خویشان خواه را چه معرفتست
 از سخن گفتن تو دانستم
 در تو برقی ز نور دانش نیست
 اگر این است فضل اهل هنر

۶۴ - بازی زندگی

روی پیچید و گفت این چه کسی است
 زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است
 تو گمان میکنی که خار و خسی است
 جست و خیز تو بهر ملتسمی است
 هر کسی در دیار خویش کسی است
 عمر چون کاروان بی جرسی است
 گر پر باز و گر پر مگسی است
 هابیهوئی و بازی و هوسی است
 دست و پا میزنیم تا نفسی است
 نه مرا بر خلاص دسترسی است
 کس نپرسد که فاره یا فرسی است
 عاقبت رمز دامی و قفسی است

عدسی وقت پختن از ماشی
 ماش خندید و گفت غره مشو
 هر چه را میپزند خواهد پخت
 جز تو در دیگ هر چه ریخته اند
 زحمت من برای مقصودی است
 کارگر هر که هست محترمست
 فرصت از دست میرود هشدار
 هر پری را هوای پروازی است
 جز حقیقت هر آنچه میکوئیم
 چه توان کرد اندرین دریا
 نه تو را بر فرار نیروئی است
 همه را بار بر نهند به پشت
 گر که طاوس یا که گنجشکی

۶۵ - بلبل و مور

گشت طربناك بفضل بهار
 رقص کنان بال و پری برفشانند
 تا که بشاخ گل سرخ آرמיד
 مورچه‌ای دید بیای درخت
 با همه خردی قدمش استوار

بلبلی از جلوه گل بی قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خوانند
 بیخود ازین سوی بدانسویرید
 پهلوی جانان چو بیفکندرخت
 با همه هیچی همه تدبیر و کار

رایب سغیش نشود واژگون
 یا نهد جز بره خویشتم
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کونه نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین می شنو و مینکر
 معجزه ابر کهر ریز را
 غافل ای عاشق بیصبر و تاب
 قهقهه کبک دری هفته ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایکه توش و نوائی بساز
 نیست جز از مایه ما سود ما
 تا نروم بر در بیگانه ای
 ما هنر اندوخته ایم و تو عار
 مزد مرا هرچه فلک داد داد
 بس هنرم هست ولی ننگ نیست
 یارگی وقت رفو میکنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالش ما همت ما بود و بس
 کرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز سرانجام را
 کار گرانسنگتر است از سخن

زانده آیام نگردد زبون
 قصه نراند زبتان چمن
 مرغک دل داده بعجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است که کار نیست
 همرسی طالع فیروز بین
 هان مکش اینزحمت و مشکن کمر
 نغمه مرغان سحر خیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمه مرغ سحری هفته ایست
 روز تو یگروز بیایان رسد
 همچو من ای دوست سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس دود ما
 ساخته ام بام و در و خانه ای
 تو بسخن تکیه کنی من بکار
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنک و دلم تنک نیست
 کار خود ای دوست نکو میکنم
 شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر ننهادیم ببالین کس
 رنجه کن امروز چوما پای خویش
 خیز و بیندای بگل بام را
 لانه دلفروز تر است از چمن

گر نروی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دوسه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سر ما وز مستان مگو
 نو گل مارا از خزان باک نیست
 ما ز گل اندود نکریم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دوات گلزار بیکیجا برفت
 در رخ دلدار جمالی نماند
 طرف چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمنش از برق هوا سوخته
 اندهش از دیده و دل نور برد
 گفت چنین خانه و مهمان کجا
 گفت یکی روز مرا دیده
 گفت حدیث تو بگوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه بسی دود و دمی داشتی

چرخ بلند از تو کند باز خواست
 دهر بدوش تو نهد بارها
 میبردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا میبردش خاك نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه ازین فرصت کوتاه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و که جولان گذشت
 برک زکل غنچه ز گلبن فتاد
 وان گل صد برک بیغما برفت
 شام خوشی روز و صالی نماند
 گلبن پزمرده بهائی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود
 موسم هشیاری مستان شده
 دانه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور برد
 مور کجا مرغ سلیمان کجا
 نیک بیندیش کجا دیده
 منعم دوشینه چرا بی نواست
 رقص کنان نغمه زنان دیدمت
 صحبت زیبا صنمی داشتی

طعنه بخاموشی ما میزدی
 خاطرت آسوده و خشنود بود
 چونی و چونست نگارین تو
 میشنوی آن گل نوزاد مرد
 گرسنه ام برک و نوائیم ده
 ریزه خور مور بجز مور نیست
 نیست که کار بسی خسته ایم
 توشه سرمای زمستان ماست
 شاهد دوات بکنار آیدت
 شاخ گلی روید و باری دهد
 پخته ندادیم بسودای خام
 چون تو در ایام شتا ناشتاست

بر لب هر جوی صلا میزدی
 بسترت آنروز گل آمود بود
 ریخته بال و پر زرین تو
 گفت نگارین مرا باد برد
 مرحمتی میکن و جائیم ده
 گفت که درخانه مراسور نیست
 رو که در خانه خود بسته ایم
 دانه و قوتی که درانبان ماست
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ بکار تو قرارای دهد
 ما نگر فتم ز بیگانه وام
 مورچه گر وام دهد خود گداست

۶۶ - برف و بوستان *

که مارا چند حیران میگذاری
 چه خواهد بود گر زین بس نباری
 بسی کردی بخوبان سوکواری
 زدی هر زخم گشت آن زخم کاری
 نوید برک سبزی هم نیاری
 هزاران دوست را کردی فراری
 ز ما نباید بجز تیار خواری
 چه کردستیم ما جز راز داری

به ماه دی گلستان گفت با برف
 بسی باریده بر گلشن و راغ
 بسی گلبن کفن پوشید از تو
 شکستی هرچه را دیگر نپیوست
 هزاران غنچه نشکفته بردی
 چو گستردی بساط دشمنی را
 بگفت ای دوست مهر از کینه بشناس
 هزاران راز بود اندر دل خاک

بهر بی توشه ساز و برگ داد
 بهار از دگّه من حله کیرد
 من آموزم درختان کهن را
 مرا هر سال گردون میفرستد
 چمن یکسر نگارستان شد از من
 بگل گفتم رموز دلفریبی
 ز من گلپای نوروژی شب و روز
 چو من گنجور باغ و بوستانم
 مرا با خود ودیعتهاست پنہان
 هزاران گنج را گشتم نگهبان
 دل و دامن نیالودم به پستی
 سپیدم زان سبب کردند در بر
 قضا بس کار بشمرد و بمن داد
 برای خواب سرو و لاله و گل
 به خیری گفتم اندر وقت سرما
 به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
 چو نسرین اوفتاد از پای گفتم
 شکستم لاله را ساغر که دیگر
 فشردم نرگس مخمور را گوش
 چوسوسن خسته شد گفتم چه خواهی
 ز برف آماده گشت آب گوارا
 بهار از سردی من یافت گرمی
 نه گندم داشت برزیکر نه خرمن

نکردم هیچگه ناسازگاری
 شکوفه باشد از من یادگاری
 کپی سرسبزی و گه میوه داری
 بگازار از پی آموزکاری
 چرا نقش بد از من مینکاری
 به بلبل داستان دوستاری
 فرا گیرند درس کامکاری
 درین گنجینه داری هرچه داری
 ز دوران بدین بی اعتباری
 بدین بی پائی و ناپایداری
 بری بودم ز ننگ بدشعاری
 که باشد جامه پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شماری
 چه شبها کرده ام شب زنده داری
 که میل خواب داری گفت آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بردباری
 ننوشد می بوقت هوشیاری
 که تا بیرون کنند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریاری
 نمی کردیم گر ما پرده داری

زبونی باشد و بد روزگاری
 مرا بگذشت وقت آبیاری
 ز باران و ز باد نوبهاری
 بدل بر فریبی ~~کرد~~ نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره آورد مرا هرگز نیاری
 تو اکنون از منش کن خواستگاری
 که ما کردیم این خدمتگذاری

اگر یکسال گردد خشکسالی
 ازین پس باغبان آید به گلشن
 روان آید به جسم این مردگان را
 درختان برک و گل آرند یکسر
 بچهر سرخ گل روشن کنی چشم
 نثارم گل ره آوردم بهار است
 عروس هستی از من یافت زیور
 خبر ده بر خداوندان نعمت

۶۷ - برگ گریزان

شد از باد خزان برگی گریزان
 رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
 قضایم هیچکجه نتواند افکند
 ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد
 سیه گشت اختر بس نیکبختان
 کرا بود این سعادت جاودانی
 ز قمری پا ز بلبل پیر شکستند
 چه دولت بی گلستان باغبان را
 نه تاری ماند زان دیبا نه بودی
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پزمان چنین گفت

شنیدستم که وقت برگ ریزان
 میان شاخه ها خود را نهان داشت
 بخود گفتا کازین شاخ تنومند
 سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد
 ز بن برکنند گردون بس درختان
 به یغما رفت کیتی را جوانی
 ز نرگس دل ز نسرین سرشکستند
 برفت از روی رونق بوستان را
 ز جانسوز اختری برخاست دودی
 بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه
 از آن افتادن بیکه بر آشف

که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشانیدی شاد چون طفلان بمهدم
 بخاک افتادم روزی چرا بود
 هنوز از شکر نیکبختیهای شادم
 هنرهای تو نیرومندیم داد
 گمان میکردم ای یار دلارای
 چرا پژمرده گشت این چهره شاداب
 بیاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بکسستیم پیوند یاری
 دمی کاز باد فروردین شکفتم
 نسیمی دلگشام آهسته بنشانند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را نیز شد چنگ
 چو ماند شبرو ایام بیدار
 جهان را هر دم آئینی و رائی است
 ترا از شاخکی کوه فکندند
 تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم بیک حال
 ندارد عهد کیتی استواری

بروز سختیم کردی فراموش
 زمانی شیر دادی گاه شهدم
 نه آخر دایه ام باد صبا بود
 چرا بی موجبی دادی به بادم
 ره و رسم خورش خورسندیم داد
 که از سعی تو باشم پای بر جای
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب
 خورشست از زیر دستان سر پرستی
 ز طیب گل بیاکندی دعاغم
 ز خورشید و ز باران بهاری
 بدامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن حریر سبز پوشانند
 نخستین مژده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سرینجه گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
 نه مست اندر امان باشد نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کنندند
 مرا نیز افکنند دست جهان سنگ
 گل یارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری

ستمکاری نخست آئین گرگست
 تو همچون نقطه درمانی دربنکار
 نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
 جهانی سوخت زاسیب تگرگی
 چو تیغ مهر کانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چو گل یکپخته ماند ولاله بکروز
 چو آن گنجینه کاشن را شد از دست
 مرا از خویشتن برتر میندار
 کجا گردن فرزند شاخساری
 نماند بر بلندی هیچ خود خواه

چه داند بره کوچک یا بزرگست
 که چون میگردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
 ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
 تو برگی برگ را چندان بهانیت
 نزیبد چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
 تو بشکستی مرا بشکست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری
 در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

* ۶۸ = بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
 کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم
 غم شکستگیم نیست زانکه دایه دهر
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ

که بیکه از چمن آزد و زود روی نهفت
 چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
 بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آنکسیکه چو گل یک دوشب بکاشن عمر
 نخفت و شبرو ایام هر چه گفت شفت

۶۹ = بهای بخرانی *

چو دید جلوه گلهای بوستانی را
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را
 شدم نشانه بلاهای آسمانی را
 ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
 که تا دوا کنند این درد ناگهانی را
 چو کار نیست چه تأثیر کاردانی را
 ندید دیده من روی مهربانی را
 زمانه در دلم افکند بدگمانی را
 خریده اند همه ملک شادمانی را
 که زر و سیم کلید است کامرانی را
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را
 بسی بلندی و یسقی است زندگانی را
 که از پیش نفرستاد ناتوانی را
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را
 بخیره میطلبی عمر جاودانی را
 بجز زمانه نداند کس این معانی را
 برایگان برد این گنج رایگانی را
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را
 بسی دریده قباهای پرنیسانی را
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

خمید نرگس پژمرده ای زانده و شرم
 فکند برگل خودروی دیده امید
 که برنکرده سر از خاک در بسیط زمین
 مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد
 طیب باد صبارا بگوی از ره مهر
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
 بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم
 من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
 چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 بمن جوانی خود را بسیم وزر بفروش
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
 جواب داد که آئین روزگار اینست
 بکس نداد توانائی این سپهر بلند
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
 نهان بهر گل و هر سبزه ای دو صد معنی است
 ز گنج وقت نوائی بیر که شبر و دهر
 ز رنگ سرخ گل ارغوان شود دلتنگ
 گر انبهاست گل اندر چمن ولی مشتاق
 زمانه برتن ریحان و لاله و نسرين
 من و تورا ببرد دزد چرخ پیر از آنک

صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
تو زرّ و سیم نگهدار کاندربین بازار

۷۰ - بهای نیکی

که هنگام دعا یاد آرما را
نمی ارزید این بیع و شرا را
حجاب دل مکن روی و ریا را
بران زین خانه نفس خود نما را
مطیع خویش کن حرص و هوا را
بهشت نعمت و ارض و سما را
که گمراهیست راه این پیشوا را
نباید کشت احسان و عطا را
چه رونق باغ بیرنگ و صفا را
بس است امید رحمت پارسا را
که نیکی خود سبب گردد دعا را
که بخشی نور بزم بی ضیا را
که گیری دست هر بیدست و پا را
که بشناسی زهم درد و دوا را
نخستین فرض بودست اغنیا را
چراغ دولت و کنج غنا را

بزرگی داد يك درهم کدا را
یکی خندید و گفت این درهم خرد
روان پاک را آلوده میسند
مکن هرگز بطاعت خود نمائی
بزن دزدان راه عقل را راه
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
مشو کر ره شناسی پیرو آز
نشاید خواست از درویش پاداش
صفای باغ هستی نیک کاریست
بنومیدی در شفقت گشودن
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
از آن بزمت چنین کردند روشن
از آن بازوت را دادند نیرو
از آن معنی پزشکی کرد کردن
مشو خود بین که نیکی با فقیران
ز محتاجان خبر گیر ای که داری

بوقت بخشش و انفاق پروین

نباید داشت در دل جز خدا را

۷۱ - بی آرزو

دران خفتن باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان بیرنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی موزه‌ای فرشی قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزویی
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیدو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
 که دائم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید که ز دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس در زنجیر خوشتر
 که دیناری بدست و دامنم نیست

بغاری تیره درویشی دمی خفت
 که من گنجم چو خاکم پست مشمار
 بس است این انزو او خاکساری
 شکستن خاطری در سینۀ تنک
 فشردن در تنی پاکیزه جانی
 بنام زندگی هر لحظه مردن
 بخشش آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 بپر زین گوهر و زر دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ای دوست ما را حاصل از گنج
 چو میباید فکند این پشته از پشت
 ترا بهتر که جوید نام جوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانۀ دل رهزنانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
 فسوف دیو بی تأثیر خوشتر
 هراس راه و بیم رهنم نیست

۷۲ = بی پدر *

به سر خاک پدر دخترکی
 که نه پیوند و نه مادر دارم
 گریه ام بهر پدر نیست که او
 زان کنم گریه که اندریم بخت
 شصت سال آفت این دریا دید
 پدرم مرد ز بی داروئی
 دل مسکینم ازین غم بگداخت
 سوی همسایه بی نان رفتم
 همه دیدند که افتاده زیبای
 آب دادم بپدر چون نان خواست
 هم قبا داشت نریا هم کفش
 اینهمه بخل چرا کرد مگر
 سیم و زر بود خدائی گر بود

صورت و سینه بناخن میخست
 کاش روحم به پدر می پیوست
 مرد و از رنج تهیدستی رست
 دام بر هر طرف انداخت گسست
 هیچ ماهیش نیفتاد به شست
 و ندرین کوجه سه دارو گرهست
 که طیببیش بمالین نشست
 تا مرا دید در خانه بیست
 لیک روزی نگر فتنده دست
 دیشب از دیده من آتش جست
 دل من بود که آیام شکست
 من چه میخواستم از کیتی بست
 آه ازین آدمی دیو پرست

۷۳ = پایمال آرز

دید موری در رهی پیلی سترک
 من چنین خرد و نزارم زانسبب
 بار بـردم کار کردم هـر نفس
 ره سپـردم روزها و ماهها
 خاک را کـندیم باجان کـندنی

گفت باید بود چون پیلان بزرک
 که نه روز آسایشی دارم نه شب
 نه گرفتهـم مزد نه گفتند بس
 اوفتادم بارها در راهها
 ساختم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری
 خوی کردم با بد و نیک سپهر
 فیل با این جثّه دارد فیلبان
 نان فیل آماده هر شام و سحر
 فیل را شد زین اطلس زبب پشت
 فیل می‌بالد به خرطوم دراز
 کارم از پرهیزکاری به نشد
 اوفتادستیم زیر چرخ جور
 آسیای دهر را چون گندمیم
 به کزین پس ترك گویم لانه را
 از چه کیتی کرد بر من کار تنك
 باید این سنك از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد ازین بازست مارا چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل و اگذار
 گر شوی يك لحظه با من همسفر
 گر بیائی يك سفر مارا ز پی
 من بهر گامی که بنهادم بخاك
 من چه میدانم ملخ یا مور بود
 همعنان من شدن کار تو نیست
 در خیال آنکه کاری میکنی

لانه پر کردیم با خشك و تری
 نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
 من بدین خردی زبون آسمان
 آب ودان مور اندر جوی و جر
 بردباری مور را افکنند و کشت
 مور می‌سوزد برای برك و ساز
 جز به نان حرص کس فربه نشد
 بر سر ما میزند این چرخ دور
 گرچه پیدائیم پنهان و گمیم
 بهر موران و اگذارم دانه را
 از چه رو در راه من افکنند سنك
 راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و فیلبان
 باید اندر خانه دیگر نشست
 زورمندم من ترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود میکن ترا با ما چکار
 هم دران یک لحظه پیش آید خطر
 درس و ساقّت نه رك مانند نه پی
 صد هزاران چون ترا کردم هلاک
 هر چه بود از آتش ما گشت دود
 توشه این راه در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری میکنی

نگروی تا پای داری سوی من
 بیلی از موران نیاید مور شو
 آنچه بر دستی بنادانی مباد
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره بدینموال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتشت این خود پسندی آتش است
 آتش پندار را دامان زدیم
 پیش از آن کابی رسد خاکستریم
 سوزدار بکخوشه گرد خرمست
 موزه هر کس برای پای اوست

ضعف خود گرسنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است از من دور شو
 حلقه بهر دام خود بینی مساز
 من نمی بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار زرّ بی غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم
 جمله کی همسایه این اخگریم
 حاصلی کش آبیار اهریمنست
 بار هر کس در خور بارای اوست

۷۴ - پایک و دیوار

که بلندی مرا سزاوار است
 پایدار و بلند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است
 پرده ام از حریر گلنار است
 شاه گر خفته یا که بیدار است
 تا کمند افکند گرفتار است
 هر چه میرووزیر و سالار است
 پرده اطلسم بیزار است
 گرچه شبگرد چرخ غدار است

گفت دیوار قصر پادشهی
 هر که مانند من سرافرازد
 فرّخ زان سبب که سایه من
 نقش بام و درم زسیم و زر است
 در پناه من ایمن است زرنج
 سوی من دزد ره نیابد از آنک
 همگی بر در منند گدای
 قفل سیمم بنزد سیمگر است
 با منش هیچ حيله در نگرفت

باد و برفم بسی بخت و هنوز
 من ز تدبیر خود بلند شدم
 نیکبخت آنکه نیتش نیکوست
 قرنهای رفت و هیچ خم نشدم
 اثر من بجای خواهد ماند
 پایه گفت اینقدر بخویش مناز
 اندر آنجا که کار باید کرد
 نشیدی که مردم هنری
 معرفت هر چه هست در معنی است
 گر چه فر خنده است مرغ همای
 از تو کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو روی من است
 تو ز من داری این گرانسنگی
 همه بر پای از ثبات میزند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طیب تنها نیست
 هر کجا نقطه‌ای و دائره ایست
 رو که اوّل حدیث پایه کنند

قوت و استقامتم بیار است
 هر که کوتاه نظر بود خوار است
 نیکنام آنکه نیک رفتار است
 گر چه دائم بپشت من بار است
 ز آنکه محکم ترین آثار است
 در و دیوار و بام بسیار است
 چه فضیلت برای گفتار است
 هنر و فضل را خریدار است
 نه درین صورت پدیدار است
 چونکه افتاد و مرد مردار است
 نکته دیگری درین کار است
 گرجوی گرهزار خروار است
 بیکر بی روان سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفته‌م عار است
 فکر و تدبیر کار دشوار است
 این سبکبار و آن گرانبار است
 رشته‌ای بود ورشته‌ای نار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو هم از پیرستار است
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۵ - پیام گل *

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
پیام ار فرستد پیامش بیاری
بگوئی که مارا بود دیده بر ره
بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک در ده
من از جوی چون بگذرم بر نگر دم
بفردا چه میافکنی کار امروز
بداندیشه گیتی بنا که بدزد
چو فردا شود دیگر ت کس نبوید
دل از آرزو یکنفس بود خرم
چو آب روان خوش کن این مرزو بگذر
نکو کار شو تا توانی که دائم
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
نبیند که سختی و تنگدستی

که رازی که گویم به بلبل بگوئی
بخاک ار در افتد غبارش بشوئی
که فردا بیائی و مارا ببوئی
نیابی مرا گر چه عمری بچوئی
بامید من هرگز این ره نپوئی
چو پزمرده کشتی تو دیگر نروئی
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
ز بلبل خوشی وز گل خوبروئی
که بی رنگ و بی بوی چون خاک کوئی
تو اندر دل باغ چون آرزوئی
تو مانند آبی که ا کنون به جوئی
نماند است در روی نیکو نکوئی
چو گردون گردان کنندند خوئی
زیاران یکدل کسی جز دو روئی

۷۶ - پیک پیروی *

ز سری موی سپیدی روئید
که چرا در صف ما بنشستی
گفت من با تو عهد نشستم
که روئیدن من بود امروز

خنده ها کرد بر او موی سیاه
تو ز یک راهی و ما از یک راه
بنشانند مرا خواه نخواه
کل تقدیر نروید بیگاه

راهم این بود نبودم گمراه
 این یکی گفت دریغ آن يك آه
 هر که بر خوشه من کرد نگاه
 پیری امروز برانگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اگراه
 ندستی از خم تقدیر آگاه
 زنگرز اوست مرا چیدست گناه
 سیاهی گشت سپیدی ناگاه
 باش یگروز بر این قصه گواه
 تا که چون من کندت هفته و ماه
 هر چه هستیم تباهیم تباه
 وقت بیکه شد و فرصت کوتاه

رهرو راه قضا و قدرم
 قاصد پیریم از دیدن من
 خرم من هستی خود کرد درو
 سپیدی بود جوانی که شکست
 رست چون موی سیه موی سپید
 رنگ بالای سیه بسیار است
 که سیه رنگ کند گاه سفید
 چو تو یگروز سیه بودم و خوش
 تو هم ایدوست چو من خواهی شد
 هر چه دانی بمن امروز بخند
 از سپید و سیه و زشت و نکو
 قصه خویش دراز از چه کنیم

۷۷ - پیونك نور

چنین می کرد بلبل راز باماه
 فروغ محفل شب زنده داران
 ز انوارت زمین را تا بناکی
 بر خسار گل افتد روشنائی
 که بر گلبرگ بینم شبنمی چند
 مصفاً از تو هر جا کشتزاری است
 نزیبد نیکوان را خودپرستی
 طیب از دردمندان رخ نتابد

بدامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران
 ز پاکت آسمان را فرّ و پاکی
 شبی کز چهره برقع بر کشائی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارك با تو هر جا نوبهار است
 نکوئی کن چو در بالا نشستی
 تو نوری نور با ظلمت نخواهد

بکان اندر تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیر زب بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک رایی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کندن
 بدین کردن فرازی بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را سرد خواب
 نه از خویش اینچنین رخشان و با کم
 هر آن نوری که بینی در من اوراست
 نه تنها چهره تاریکم افروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 درین بازار هم چون و چرا نیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم کام
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 درین در که بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگهی آنگه ز کاریست
 چه خوانی بندگی را بسی نیازی
 من از نور دگر گشتم منور

تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشست ار کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و که پنهان چرائی
 دل صاحب دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه که بر تو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه مهر جهان تاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم خرمن اوراست
 هنرها و تجلیهایم آموخت
 بزرگی خرد سالان را نشاید
 مرا نیز از پرسوی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم زبردستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 نمی پرسیم این چو نیست و آن چند
 کسی استاد شد کاو داشت استاد
 هم از شاگردی آموزگاریست
 چه نامی عجز را کردن فرازی
 سحر که بر تو بگشایند آن در

کجا مانند زر باشد زراندود
سوی نور حقیقت رخت بستن
چنین بودست حکم چرخ گردان
یکی بود از هزار اینها که گفتیم
زمانه وام ده ما وامداریم
چو فردا باز خواهد خواست این وام
که بس بی مایه اما خود پسندند

درین شطرنج فرزین دیگری بود
بباید زین مجازی جلوه رستن
کهی پیدا شویم و گاه پنهان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
ز آغاز انده انجام داریم
توانگر چون شویم از وام ایام
بر آن قوم آ کهان پروین بخندند

۷۸ - توانا و ناتوان

کای هرزه کردی سروبی با چه میکنی
هر جا که میرسیم تو با ما چه میکنی
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
ما را ز خط خویش میجزا چه میکنی
پرسندت از ز مقصد و معنا چه میکنی
چون روز روشن است که فردا چه میکنی
با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی
پیش هزار دیده دنیا چه میکنی

در دست بانوئی به نخعی گفت سوزنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای
خندید نخ که ما همه جا باتو هم هستیم
هر پارگی بهمت من میشود درست
در راه خویشتن اثر پای ما ببین
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهدان کنیم
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم

پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من تو توانا چه میکنی

۷۹ - تاراج روزگار

که از چهر روی ترا هیچ برك و باری نیست
 مگر بطرف چمن آب و آبیاری نیست
 برك و شاخه من ذره غباری نیست
 چرا بگوش تو از زاله گوشواری نیست
 بزیر بار جفا چون تو بردباری نیست
 ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
 بروز حادثه غیر از شکیب یاری نیست
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
 کازین سموم هنوزت بجان شراری نیست
 من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
 ز دهر دیگرم امسال انتظاری نیست
 که شکستگی آگه شدم که کاری نیست
 حصاریان قضا را ره فراری نیست
 به نرخ سود کز دهر اعتباری نیست
 تمام نقش فریب است بودوتاری نیست
 بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
 چرا که خوشتر ازین وقت و روزگاری نیست
 کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
 کدام باغ که بکروز شوره زاری نیست
 که یدش باد قضا خاک رهگذاری نیست
 عجب مدار که این بحر را کناری نیست

نهال تازه رسی گفت باد رختی خشک
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
 شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
 چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز
 شدی خمیده و بی برك و بار و دم نزدی
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
 جواب داد که یاران رفیق نیم رهند
 تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان
 از آن بسوختن ما دلت نمیدسوزد
 شکستگی و درستی تفاوتی نکند
 ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
 بسی بکار که چرخ یدر بردم رنج
 تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
 گهی گران بفروشدن مان و گاه ارزان
 هر آن قماش کزین کار که برون آید
 هر آنچه میکنند ا بام می کنند با ما
 بروزگار جوانی خوش است کوشیدن
 کدام غنچه که خورش بدل نمی جوشد
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
 کدام قصر دل افروز و پایتیه محکم
 اگر سفینه ما ساحل نجات ندید

۸۰ - توشه پز مردگی *

لاله‌ای با نرگسی پژمرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی بدل
آسمان روزی بیاموزد ترا
خرمی کردیم وقت خرمی
تا سفر کردیم بر ملک وجود
درزی آیام زان ره میشکافت
بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هایی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد سوختیم
توشه پز مردگی اندوختیم
آنچه را زین راه ما میدوختیم

۸۱ = ترید سنت *

دختری خرد بمهمانی رفت
آن يك افکند برابروی گره
این یکی وصله زانوش نمود
آن ز ژولیدگی مویش گفت
گرچه آهسته سخن میگفتند
گفت خندید بافتاده سپهر
ز که رنج دل فرسوده من
چه شکایت کنم از طعنه خلق
نیستید آ که ازین زخم از آنک
درزی مفلس و منعم نه یکی است
مادرم دست بشست از هستی
شانه موی من انگشت من است
در صف دخترکی چند خزید
وین یکی جامه بیکسوی کشید
وان به پیراهن تنکش خندید
وین ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن میخندید
باید از کردش کیتی رنجید
بمن از دهر رسید آنچه رسید
مار ادبار شما را نگزید
فقر از بهر من این جامه برید
دست شفقت بسر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید

خون بدامانم از آنروی چکاید
 می تقدیر ببااید نوشید
 هیچ طفلیم ببازی نکزید
 که نه خندید و نه جست و نه دوید
 چون بر کاه وجودم لرزید
 رشته ای گشت و بیایم پیچید
 ما چورفتیم از آن خون جوشید
 لیک باز از غم هستی نرهید
 که همه چیز نمیباید دید
 موزه سرخ مرا رنگ پرید
 سوی گرمابه نرفتم شب عید
 سر نیفراشته بشکست و خمید
 بکورق نیست از آن جمله سفید
 از گل و خار همان باید چید
 که توانگر ز تهیدست برید
 هر که آفت زده ای دید رمید
 من چه دارم زنوا و زنوید
 آنکه در بست نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رخ پوشید
 قدمی رفتم و پایم لغزید
 زان گهرها که ز چشم غلطید
 کاش این درد به دل میکنجید
 اشک بود آنکه ز رویم بوسید

همه دستم بخراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال و لیک
 بهره از کودکی آن طفل چه برد
 تا پدید آمدم از صرصر فقر
 هر چه بر دوک امل پیچیدم
 چشمه بخت که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مرد
 چشم چشم است نخوانده است این رمز
 یاره سبز مرا بند گسست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخک عمر من از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه برزیکر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نر میدید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من ازین دائره بیرونم از آنک
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح توانگر بودم
 مادری بسوسه بدختر میداد
 من کجا بسوسه مادر دیدم

خرّم آن طفل که بودش مادر روشن آن دیده که رویش میدید
مادرم گوهر من بود ز دهر زاغ کیتی گهرم را دزدید

۸۲ - تیر و کمان *

گفت تیری با کمان روز نبرد
تیرها بودت قرین ای بوالهوس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد
ترسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو میخوام که با من خو کنی
زبان گروه رفته شماری مرا
به که ما با یکدیگر باشیم دوست
یکدل ار گردیم در سود و زبان
گرتو از کردار بد باشی بری
گر بیک پیمان وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر آن کمان
شد کمان را پیشه تیر انداختن
تیر یکدم در کمان دارد درنگ
ما جز این یک ره رهی نشناختیم

کاین ستمکاری تو کردی کس نکرد
درفکندی جمله را در یک نفس
همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
بر کرفتی یک یک و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده ام
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
یک نفس آزرده نشینم ز تو
در کمان کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد انداختیم

کدست کاز جور قضا آواره نیست
 عادت ما این بود بر ما مکیر
 درزی ایام را اندازه نیست
 چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
 زین مکان آخر تو هم بیرون روی
 از من آن تیری که میگردد جدا
 آ کهم کاز بند من بیرون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این گمان را تیر مردم گشته اند
 چرخ و انجم هستی ما میبرند
 ره نمی پرسیم اما میرویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
 دیده دل کاشکی بیدار بود

تیر گشتی از کمانت چاره نیست
 نه کمان آسایشی دارد نه تیر
 جور و بدکاریش کاری تازه نیست
 بایدت رفت ارچه رفتن دیر شد
 کس چه میداند کجا با چون روی
 من چه میدانم که رقص در هوا
 من چه میدانم که اندر خون نشست
 بهر افتادن شد این معنی بدان
 سر کار اینست زان سرگشته اند
 ما نمی بینیم و ما را میبرند
 تا کسه نیروئیت در پا میرویم
 باز گشتن میتوانستیم باز
 میتوانستیم آنرا باز یافت
 تا کمند دزد بر دیوار بود

۸۳ - تیر و پست *

دختری خرد شکایت سر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 موزه سرخ مرا دور فکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش به مکتب بسپرد

که مرا حاذنه بی مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 جامه مادر من در بر کرد
 خود گلوبند ز سیم و زر کرد
 او بانگشت خود انگشت کرد
 نام من کودن و بی مشعر کرد

اشك خونين مرا ديد و ليك
هر دو را دوش بهممانی برد
آن گلوبند گهر را چون دید
نزد من دختر خود را بوسید
عیب من گفت همی نزد پدر
همه ناراستی و تهمت بود
هر که بد کرد بداندیش سپهر
تا نبیند پدرم روی مرا
شب بجاروب و رفویم بکماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مرد و مرا در یم دهـر
آسمان خرم من امید مرا
چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پر م بود و شکست
من سیه روز نبودم ز ازل
خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را غرق زر و زیور کرد
دیده در دامن من گوهر کرد
بوسه اش کار دو صد خنجر کرد
عیب جوئیش مرا مضطر کرد
هر گواهی که در این محضر کرد
کار او از همه کس بهتر کرد
دست بگیرت و بکوی اندر کرد
روزم آواره بام و در کرد
هر چه او گفت زمن باور کرد
که به افتاده نظر کمتر کرد
چو یکی کشتی بی لنگر کرد
ز یکی صاعقه خاکستر کرد
که چه خونابه درین ساغر کرد
مرغ پرواز بیال و پسر کرد
هر چه کرد این فلک اخضر کرد

۸۴ - تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست
اندرین آب گل آلود ای عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
که چه میخواهی ازین دریای شور
این نه راه زندگی راه فناست
تا یکی سرگشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیر کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
 هیچ‌گه مارا غم صیاد نیست
 گر بیائی در جوار مادمی
 نیم‌روزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
 دامها بینم برآه تو نهان
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر
 گر بینی آن هوا و آن نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه نور است این آب سیاه
 خانه هر کس برای او سزاست
 گر بجوی و بر که لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
 گر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرن‌ها گشتیم اینجاست فوج فوج
 لیک از بدخواه ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ایم
 بزه‌گان را ترس میباید زگرگ
 باعدوی خود مرا خویشی نبود

صد هزاران شمع روشن کرده‌ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق کردی دریم احسان ما
 نه غم صبحی نه پروای شبی
 رفقت باشد همان مردن همان
 که تو یگروی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 بر نگر دی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم
 تو بدست دوستی کندیش پوست
 با چه نیرو بر هوا غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه
 بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست
 به که از جور تو خون دل خوریم
 پیش ماهی سیل و حشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند
 زاتش بیداد خاکستر شویم
 می‌ترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان آموزگار درسهاست
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
 کرد از این درس هر خریدی بزرگ
 دعوت تو جز بداندیشی نبود

تا بود چشمی چرا افتم بچاه
 به که با دست تو در دام او فتم
 بهتراست آن شعله زین گرد و غبار
 کسی برای خیرخواهی آمدی
 گر بچشم خویش بینم مرگ را

تا بود پائی چرا مانم ز راه
 گر بچنك دام آیام او فتم
 گر بدیک اندر بسوزم زار زار
 تو برای صید ماهی آمدی
 از تو نستانم نوا و برک را

۸۵ - سجادهٔ عرفان

که این خلقان بنه کز دوش افتاد
 چو میبخشند کفش و جامه ات خلق
 چو رنجوری چرا ریزی دوا را
 که دیناریش در جای درم بود
 بجان پرداز و با تن سرگران باش
 و گر ارزد بچشم من نیرزد
 بیند این دیو تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد
 که مارا هر چه بود از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
 بدین دست و درافکنندیم از اندست
 ازین گوش و برون کردیم ازان گوش
 کشودند ارچه صدره باز بستیم
 همه تاریکی از ملک تن آید

بدرویشی بزرگی جامه ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ
 چو خود عوری چرا بخشی قبارا
 کسی را قدرت بند و کرم بود
 بگفت ای دوست از صاحب دلان باش
 تن خاکی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزنی تا جان بماند
 قبائی را که سر مغرور دارد
 ازان فارغ ز رنج انقیادیم
 ازان معنی نشستم بر سر راه
 مرا اخلاص اهل راز دادند
 گرفتیم آنچه داد اهریمن بست
 شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
 در تاریک حرص و آز بستیم
 همه پستی ز دیو نفس زاید

کمال از تن طلب کردن وبال است
 کجا باخود کشم کفش و قبا را
 ازین تاریک جا دامن کشیدند
 وجود بی تکلف بسی نیاز است
 منہ در راه برقی خرمی را
 خیال بوده و نابوده‌ای چند
 کله عجب و قبا پندار گردد
 چو بی پرواست در کارش چه کوشم
 کسی کاین رمز داند اوستاد اوست
 نماید چهرهٔ جانب را صفائی
 زند طبع زبون هر لحظه راهی

چو جان پاک در حد کمال است
 چو من پروانه‌ام نور خدا را
 کسانی کاین فروغ پاک دیدند
 گر انباری ز بار حرص و آز است
 مکن فرمانبری اهریمنی را
 چسود از جامهٔ آلوده‌ای چند
 کلاه و جامه چون بسیار گردد
 چو تن رسواست عیبش را چه پوشم
 شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
 اگر هر روز تن خواهد قبائی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

۸۶ - جان و تن *

روزگاری زان خوشی خوش میکداشت
 بهتر از لوزینه می پنداشتش
 هر زمان گرد و غبارش می سترد
 سرخیش میدید و چون گل میشکفت
 طفل خرد آن اشک روشن میمکید
 بهر چاره سوی مادر میشتافت
 سرگران از پیش طفلان میگذشت
 عاریت میخواستندش کودکان
 دوست میدارند طفلان رخت نو

کودکی در بر قبائی سرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه میداشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظریاز حسودش می نهفت
 گر بدامانش سرشگی میچکید
 گر نخی از آستینش میشکافت
 نوبت بازی بصحرا و بدشت
 فتنه افکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها ماند پیش او گرو

روز مهمانی و بازی شاه بود
 که بیا يك لحظه با من سوی ده
 تا زند بر آن قبای سرخ دست
 وقت بازی شد ز تلی واژگون
 این یکی یکسر درید آن يك شکست
 پسا گیهای قبا دید و گریست
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم ما در آن طریق
 هر چه بر ما میرسد از آز ماست
 سالها داریم اما کودکم
 تن بمرد و در غم پیراهنیم

وقت رفتن پیشوای راه بود
 کودکی از باغ میآورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی آن رهپوی صافی اندرون
 جامه اش 'زخار و سرازسنگ خست
 طفل مسکین بی خبر از سر که چیدست
 از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
 گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
 جامه رنگین ما آز و هواست
 در هوس افزون و در عقل اندکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم

۸۷ - جمال حقی *

سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
 چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
 که از غرور دل پاک را بیلائیم
 نه میرویم بسودای خود نه میآئیم
 چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
 من و تو جای شکفت است گر نرسائیم
 گمان مبر که بگلشن من و تو تنهائیم
 بچشم خیره گلچین دهر پیدائیم
 چو روشن است که بژمردگان فردائیم

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم
 بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 قضا نیامده مارا ز باغ خواهد برد
 بخود نظاره کنیم ار بچشم خود بینی
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 هزار بوته و برگ ار نهان کند مارا
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم

فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
 مجال نیست که پیدمانه‌ای بیدمائیم
 که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
 من و تو نیز در آن از پی تماشائیم
 تمام دختر صنع خدای یکتائیم
 همین بس است که در خواجگیش بکرائیم
 که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
 رهین موهبت ایزد توانائیم
 بی گذشتن ازین رهگذر همه پائیم
 تمام قطره این بی کرانه دریائیم
 چه فرق گر بنظر زشت یا که زیبائیم
 کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم
 که جور میکند ایام و ما شکیبائیم
 برای سوختن و ساختن مهیائیم
 اگر دی و اگر قرنهاست رسوائیم

درین زمانه فزودن برای کاستن است
 خوش است باده رنگین جام عمر و لیک
 ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
 فضای باغ تماشا که جمال حق است
 چه فرق کر تو ز بیک رنگ و ما ز بیک فامیم
 همین خوش است که در بندگیش بکرنکیم
 برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 درین وجود ضعیف ار توان و توشی هست
 برای سجده درین آستان تمام سریم
 تمام ذره این بی زوال خورشیدیم
 درین صحیفه که ز بندگیست حرف نخست
 چو غنچه های دگر بشکفند ما برویم
 درین دو روزه هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
 اسیر دام هوا و قرین آزدن

۸۸ - سخن لای سخدا

خسته ورنجور اما تندرست
 گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
 جز ره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید دائم در کمین
 زیر و بالا دورتر نزدیکتر

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
 عنکبوتی دید بر در گرم کار
 دوک همت را بکار انداخته
 پشت در افتاده اما پیش بین
 رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر

برده میآویخت پیدا و نهان
 درسها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان کار زینسان میکنند
 گه تبه کردی گهی آراستی
 کار آماده ولی افزار نه
 زاویه بی حد مثلک بی شمار
 کار کرده صاحب کاری شده
 اینچنین سوداگری را سودهاست
 پای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی مقدار اما سربلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کابین چه کار سرریست
 کوهها کارست در این کارگاه
 میتنی تاری که جاروبش کنند
 هیچگه عاقل نسازد خانه‌های
 پایه میسازی ولی سست و خراب
 رونقی میجوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زبردستست چرخ کینه توز
 چون تونساچی نخواهد داشت مزد

ریسمان میتافت از آب دهان
 فکرها می‌بخت با نخهای خام
 تا که کوئی هست چوگان میزنند
 گه در افتادی گهی بر خاستی
 دائره صد جا ولی پیرکار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندران معموره معماری شده
 وندریں يك تار تار و بودهاست
 ساعتی جولا زمانى بنده‌باز
 ساده و یکدل ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان زبن کار کردنها بریست
 کس نمی‌بیند ترا ای پزگه
 میکشی طرحی که معیوبش کنند
 که شود از عطسه‌های ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی اما بر آب
 دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
 و بن نخ یوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت زاهل هنر
 غرق در طوفانسی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
 پنبه خود را در این آتش مسوز
 دزد شد کیتی تو نیز ازوی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پاودست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آ که نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق پا ز ما
 تو بفکر خفتنی در این رباط
 در تکاپوئیم ما در راه دوست
 گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکمیدست
 کار ما کر سهل و کر دشوار بود
 صنعت ما پرده های ما بس است
 ما نمی بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده ها پوشیده شد
 گر درد این پرده چرخ پرده در
 گر سحر و بران کنند این سقف و بام
 گر ز يك کنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده داری کرده ایم
 گاه جار و بست و گاه کرد و نسیم
 ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک ما را رایگان
 هست بازاری دگر ای خواجه تاش
 صد خریدار و هزاران کنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده میگیری همی بر عنکبوت

رو بخواب امروز فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری وارهان
 چند خندی بر دز و دیوار من
 قدرت و یاری ازو یارا ز ما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کار فرما او و کار آگاه اوست
 شور و غوغائیست اندر باطنم
 هر نغ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر میخواست زیرا کار بود
 تار ما هم دیبه وهم اطلس است
 ما نمیگوئیم کاین دیبا بیوش
 پرده بندار تو پوشیده شد
 رخت بر بندم روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث بردباری کرده ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آ کهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان
 کاندرا آنجا می شناسند این قماش
 نیست چون يك دیده صاحب نظر
 چون بینی پرده اسرار را
 خود نداری هیچ جز باد و بروت

ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام اینست گسّر کم یا زیاد
 کار ما اینگونه شد کار تو چیست
 مینهم دامی شکاری میزنم
 خانه من از غباری چون هباست
 خانه من ریخت از باد و هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل
 گر که محکم بود و گرسست این بنا
 گر بکار خویش می برداختی
 میگرفتی کس بهمت رشته‌ای
 عارفان از جهل رخ برتافتند
 دوختند این ریسمانها را بهم
 رنگرز شو تا که در خم هست رنگ
 گر بنائی هست باید بر فراشت
 نقد امروز ارز کف بیرون کنیم
 عنکبوت‌ای دوست جولای خداست

حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد
 بار ما خالی است در بار تو چیست
 جوله‌ام هر لحظه تاری می‌تم
 آن سرائی که تو میسازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر وقت بی بدل
 از برای ماست نـز بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گل میساختی
 داشتی در دست خود سر رشته‌ای
 تار و پودی چند درهم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت نمیداند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا نداشت
 گر که فردائی نباشد چون کنیم
 چرخه‌اش میگردد امّابی صداست

۸۹ = چنک پند

سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
 برفق گر نظری کرد جز بخار نکرد

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید

که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
 بدیدد خیمه اهریمن و فرار نکرد
 مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
 گرفت و بست بهم لیک استوار نکرد
 مشو چو دهر که یک عهد پایدار نکرد
 که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
 چنین معامله را باد با غبار نکرد
 برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
 کس این دورشته پوسیده بود و تار نکرد
 که گاه حمله او سستی آشکار نکرد
 طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
 چرا محافظت بدمه از شرار نکرد
 خوش آنکه بیهوده امسال خویش یار نکرد
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

به تیه فقر از ان روی گشت دل حیران
 نداشت دیده تحقیق مردمی کاز دور
 شکار کرده بسی در دل شب این صیاد
 سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
 مشو چو وقت که یک لحظه پایدار نماند
 برو ز مورچه آموز به ردباری و سعی
 غبار گشت ز باد غرور خرمن دل
 سفینه ای که در آن فتنه بود کشتیبان
 مباح جامه روی و ریا که جز ابلدیس
 کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
 طیب دهر بسی دردمند داشت ولیک
 چرا وجود منزه به تیرکی پیوست
 ز خواب جهل بس امسالها که یار شدند
 روا مدار پس از مدت تو گفته شود

۹۰ - حدیث دهم

کاخر توهم برون کن ازین آشیان سری
 روزی پیر بین چمن و جوئی و جری
 گاهی ز آب سرد و که از میوه تری
 ننکست چون تو مرغک مسکین لاغری
 روزی توهم شوی چو من ایدوست مادری
 جز کار مادران نکنی کار دیگری

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
 آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی
 در طرف بوستان دهن خشک تازه کن
 بنگر من از خوشی چه نکوروی و فریهم
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
 کرد تو چون که پر شود از کودکان خرد

میدو ختم بسان تو چشمی به منظری
 با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
 تاساعتی است تا که شکفته است عبهری
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری
 سرسبز شاخکی که بچینند ازان بری
 وانگه به بام لانه خرد محقری
 باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری
 فرخنده تر ندیدم ازین هیچ دفتری
 ما را بتن نماید ز سعی و عمل پری

روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
 گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
 تا لحظه ایست تا که دمیدست نوکلی
 در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
 خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است
 فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
 ترسم که گر روم برد این گنجها کسی
 از سینهم اگر چه ز بس رنج پوست ریخت
 شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه ای
 پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست

۹۱ - حقیقت و مجاز *

که جمال تو چراغ چمن است
 رخ من شاهد هر انجمن است
 کیست آنکس که هواخواه من است
 چو که شام بیائی کفن است
 که تو را بر گل دیگر وطن است
 همه جاسرو و گل و یاسمن است
 سخن است آنکه همی بردهن است
 کار باید سخن است این سخن است
 چون تو بسیار درین نارون است

بلبلی شیفته میگفت به گل
 گفت امروز که زیبا و خوشم
 چونکه فردا شد و پیرمرده شدم
 بتن این پیرهن دلکش من
 حرف امروز چه گوئی فرداست
 همه جابوی خوش و روی نکوست
 عشق آنست که در دل گنجد
 بهر معشوقه بمیرد عاشق
 میشناسیم حقیقت ز مجاز

۹۲ - خاطر خوشنور

قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند
 بداختری چو تو را کاشکی نمیزادند
 بشهر و قریه بسی خانه ها که آبادند
 ز حیلها هم همه کار آگاهان بفریادند
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 چرا که از ازلش پایه راست نهادند
 شکفت نیست گرم در بروی نگشادند
 که روز سور کسی از پیش فرستادند
 مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند
 تو عهدها نشیدی چه سست بنیادند
 درین معامله دلها ز سنگ و یولادند
 توانگران همه بد نام ظلم و بیدادند
 قبیله تو در آئین دزدی استادند
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
 سحر بصره و هنکام شب بیغدادند
 اسیر فتنه دیمه و تیر و مردادند
 عروس دهر چو شیرین و خلاق فرهادند
 فتادگان چنین هیچکس نیفتادند
 ز بند بندگی حرص و آز آزادند

بطعنه پیش سگی گفت گریه کای مسکین
 میان کوی بخشیمی و استخوان خانی
 برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان
 کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمه من
 جفای نان نکشیدست یکتن از مالیک
 بگفت راست نگردد بنای طالع ما
 مرا به پشت سرافکنند حکم چرخ ز خالق
 کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
 بروزی دگران چون طمع توانم کرد
 تو خلق دهر ندانسته ای چه بی با کند
 کسی بلطف بدرماندگان نظر نکند
 هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
 نخست رسم وره ما درستکاری ماست
 برای پرورش تن بدام بدنامی
 بی هوا و هوس نوع خودپرست شما
 ز جور سال و مه ایدوست کس نرست تمام
 بچهره ها منگر خاطر شکسته بسی است
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس توئی همچو ما گرفتاران

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
 سگان به بدسری روزگار معتادند

۹۳ - خوان گرم *

ناله ها میکرد با صد آه و سوز
 ز آتش ادبار خوش میسوزیم
 پیش باد از گاه آسایش میخواه
 سوختم يك عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهیدستی نکشت
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد
 داد دشنام کسی یا نا کسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیز يك نوبت نخوردم نان جو
 این کثری و نادرستی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 کم شدم هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودى کاردان جرم تو بود
 کجروان را حق نمیکردد دلیل
 تا منت نزدیک آیسم بیست کام
 جز در اخلاص نشناسی دری
 عیبهایت سر بسر کردد هنر
 آنچه می بایست دادند داده ایم
 در همی گر هست دیناری کنی
 وارهایی خویش را از تنگنای

بر سر راهی گدائی تیره روز
 کای خدا بی خانه و بی روزیم
 شد پریشانی چو باد و من چو گاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان کس را بدین پستی نکشت
 هیچکس مانند من حیران نشد
 ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو گر ترازوی خداست
 در زمستانم تف دل آتش است
 آبرو بردم ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل رب و دود
 نیست راه کج ره حق جلیل
 تو براه من بنه گامی تمام
 گر بنام حق کشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا بجای

بر تو راه زندگی روشن کند
 خیر کجا دیدم از يك مشت خاك
 ای عجب خود را پرستیدی و بس
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
 کم نمیگردد ز خوردن نان ما
 نان کجا دارد دریغ از ناشتا
 شاهد بخت است و در پهلوی تست
 که نگنجد هیچکس را در قیاس
 گنجها داری و هستی ننگدست
 بهترین گنجور سعی و رنج تست
 دست و بازوی توانا خواستند
 چون زدی این در در دیگر مزین
 از لئیمان بشنود حرف درشت
 ورنه بهر نامجویان نامهاست
 شاخ بی بر در خور پیوند نیست
 از کریمان از چه رو کم خواستی
 آنکه آ که نیست از بینش بریست
 هم صفا از ما طلب هم رنگ و بوی
 هر چه کم کردند او بسیار کرد

چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خا کی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را منظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 در نمی بندد بکس دربان ما
 آنکه جان کرده است بیخواهش عطا
 این توانائی که در بازوی تست
 گنجها بخشیدمت ای ناسپاس
 آنچه گفتی نیست يك يك در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت گنج تست
 عارفان چون دولت از ما خواستند
 ما نمیگوئیم سائل در مزین
 آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
 آن درشتی کیفر خود کامهاست
 هیچ خود بین از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی چرا غم خواستی
 نور حق همواره در جلوه گریست
 گلبن ما باش و بهر ما بروی
 زارع ما خوشه را خروار کرد

تا نباشی قطره دریا چون شوی

تا نه ای کم گشته پیدا چون شوی

۹۴ - خون دل

ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنك
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنك
 مانند بال خویش مرا نیزبال و چنك
 صیاد روزگار بمن عرصه كرد تنك
 ازخون پر تو نیز بدینسان کنند رنك
 برام گر شوی کمدت سنك فتنه لئك
 درباغ و مرغزار مکن هیچگه درنك
 ما رفتگان بنوبت خود تاختم خنك

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 خونین بلانه آمد و سر زبر پر کشید
 بگریست مرغ خرد که بر خیز و سرخ کن
 نالید و گفت خون دلست این نه رنك و زیب
 آخر تو هم ز لانه پی دانه بر پری
 درسبزه گر روی کمدت دست جور پر
 آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو
 میدان سعی و کار شماراست بعد ازین

۹۵ - درخت بی بر

از جور تبر زار بنالید سپیدار
 از تیشه هی-زم شکن و اره نجار
 دست قدم کرد بناگاه نگونسار
 کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
 شد توده دران باغ سحر هیمه بسیار
 بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
 اندام مرا سوخت چنین زاتش ادبار
 زین جامه نه يك بود بجا ماندونه يك تار
 در صفحه آیام نه گل باد و نه گلزار
 آن را که بسوزند چومن گریه کند زار

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز
 کز من نه دگر بیخ و بنی ماندونه شاخی
 این با که توان گفت که در عین بلندی
 گفتش تبر آهسته که جرم توهمین بس
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 دهقان چو تنور خود ازین هیمه بر افروخت
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
 چون ریشه من کننده شد از باغ و بخشکید
 از سوختن خویش همی زارم و کریم

کو دعوی دبروزی و آن و پاسبیه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه فروش هنر این دگه و بازار
کردار نکو کن که نه سودیست زگفتار
روز عمل و مزد بود کار تو دشوار
دور فلکیت پست نمیکرد و سبکسار
میباید از امسال سخن راند نه از پار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
آسان گذرد کرب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اکرت سنک کران بود
امروز سرافرازی دی را هنری نیست

۹۶ - دریای نثر

بهر لحظه میجست ازان اخگری
زیبیداد تو چند نالم چونای
چه کردم که آزار من خواستی
ترازوی چرخت کران کرده سنک
کزین کار کارت بجائی رسد
برویت کند نیک بختی سلام
پسندیده و تابناکت کنم
که آوخ سیه شد بچشم جهان
بدام بلای تو افکنند و کشت
بخشکید پاک این چه بیوند بود
فتاد این وجود نزارم فتاد
شکست این سر دردمندم شکست

بالماس میزد چکش زرگری
بنالید الماس کای تیره رای
بجز خوبی و پاکتی و راستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنک
مرنج ار تلت را جفائی رسد
هم اکنون تراش تو گردد تمام
همین دم فروزان و پاکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان
بدین خردیم آسمان درشت
مرا هر رک و هر پی و بند بود
که این تیشه کین بدست تو داد
ببخشای لختی نگهدار دست

نه آسایشی مانند اندر تنم
 بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
 بشوئیم از رویت این کرد را
 چو بردارد این پرده را پرده دار
 در آن حال دانی که نیکی نکوست
 سوم بار برخاست بانك چکش
 بگفت ای ستمکار مشکن مرا
 وفا داشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت ار صبوری کنی يك نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گر ز اندیشه خون کرده ام
 بریدم ولی تیره و زشت را
 چو بینند روی دل آرای تو
 چو پرسند از موج این آبها
 بتی چون بگردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کنند
 چو زین داستان گفتگو ها رود
 چو مردم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بختی ببیند تو را
 چو بر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزنات جا دهد گوهری
 چو در تیرگی روشنائی شوی
 چو بیرون کنی رخت زین تنکنای

نه رونق به رخساره روشنم
 بزبانی خویشت هفتون شوی
 بخوبان دهیم این رهاورد را
 سخنهای پنهان شود آشکار
 که بینی تو مغزی و رقتست پوست
 بناگاه برهم شد آن روی خوش
 بیدرائی از پا میفکن مرا
 بکشتم زهر روی خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کس
 نماند زبونی و فرسودگی
 بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
 شکستم ولی سنك و انکشت را
 چو آکه شوند از تجالای تو
 ازین جلوه ها رنگها تابها
 فراتر ز دل جایگه سازدت
 چو هر روز نرخ تو بالا کنند
 چو این آب حیوان بجوها رود
 چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بر دیگران برگزینند ترا
 چو این کوی تاریک را گم کنی
 چو بنشاندت اندر انکشتی
 چو آماده دلربائی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای

چو فرخنده گردی و پیروزبخت
 چو بینی ره نیک و آئین نو
 چو صد راه داد و گرفت سپهر
 چو ریزند بر پای تو کنجها
 برندت ز شهری به شهر دگر
 چو از دیدنت دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنک من
 درویدیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دوصد کریکی کاستم
 بس آلوده و سر کران آمدی
 بهم بود مخلوط الماس و خاک
 نکین سازدت چرخ یا گوشوار
 بدین در که نور در می زنم

چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه ها مانند در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چو زین رنجها
 چو بازارگانان خردت بزر
 چو دیهیم شاهت نشیمن شود
 بیاد آر زین دگه تنک من
 چو نام تو خوانند دریای نور
 ترا هر چه قیمت نهد روزگار
 چو مشاطه رخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن نبودى و پاك
 حدیث نهان چکش گوش دار
 نه مشق و قفایت به سر میزنم

۹۷ = دزد خانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندید
 گرفتاران مسکین را راندید
 بر آتشیهای کین آبی فشانیدیم
 سرشک از دیده طفلان چکاندید
 همان شربت به بدخواهان چشانیدیم
 یکی زو کینه جو تریش خواندید

حکایت کرد سرهنگی به کسری
 فراریهای چابک را گرفتیم
 بخون کشتگان شمشیر شستیم
 ز پای مادران کندیدم خلخال
 ز جام قننه هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیدم اما

کجا با دزد بیرونی در افتیم
 ازین دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر فرق
 درین دفتر بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسوف دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 ندانستیم فرصت را بدل نیست
 چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل این بار را با خود کشانیدیم
 قبای زندگانی را درانیدیم
 نوشتیم و باهریمن رسانیدیم
 سگ پندار را از پی دوانیدیم
 برای گریک آهو پرورانیدیم
 همانجا گله خود را چرانیدیم
 زدام این مرغ وحشی را پرانیدیم

۹۸ - دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
 گفت بد کردار را بد کیفر است
 گفت هان بر کوی شغل خویشتن
 گفت آن زرها که بردستی کجاست
 گفت آن لعل بدخشانی چه شد
 گفت پیش کیست آن روشن نکین
 دزدی پنهان و پیدا کار تست
 تو قلم بر حکم داور میبری
 حد بگردن داری و حد میزنی
 می زنی که من ره خلق ای رفیق
 خلق بسیاری روان ازبیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت بدکار از منافق بهتر است
 گفت هستم همچو قاضی راهزن
 گفت در همیان تلبیس شماست
 گفت میدانیم و میدانی چه شد
 گفت بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی جمله در انبار تست
 من زدیوار و تو از در میبری
 که یکی باید زدن صد میزنی
 در ره شرعی تو قطاع الطریق

تو ربا و رشوه میگیری بزور
 خود گرفتگی خانه از دست یتیم
 تو سیهدل مدرک و حکم و سند
 دزد عارف دفتر تحقیق برد
 خود فروشان زودتر رسوا شوند
 سخنه مارا دید وقاضی را ندید
 تو بدیدی کج نکردی راه را
 راستی از دیگران میخواستی
 با ردای عجب عیب خود میپوش
 میبرد آنکه ز دزد کاه دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود
 دزدی حکام روز روشن است
 دیو قاضی را بهر جا خواست برد

می برم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای یک کلیم
 من ربودم موزه و طشت و نم
 دزد جاهل کر یکی ابریق برد
 دیده های عقل گر بینا شوند
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من براه خود ندیدم چاه را
 میزدی خود پشت پا بر راستی
 دیگر ای گندم نمای جو فروش
 چیره دستان میربایند آنچه هست
 در دل ما حرص آرایش فزود
 دزد اگر شب گرم یغما کردنت
 حاجت از مارا ز راه راست برد

۹۹ = دکان ربا

بایبند تله گشت اندر ره-ی
 خانه تزویر را بنیاد رفت
 هر چه بود آن شیر و این روباه بود
 تا شود روشن که شا گردیست خام
 دل برنج و تن به بدبختی نهاد
 بنم نیرنگ قضایش دست بست
 تیغ ذات ناخنش کوتاه کرد

اینچنین خواندم که روزی روبهی
 حیلۀ روباهیش از یاد رفت
 گرچه زائین سپهر آگاه بود
 تیره روزش کرد چرخ نیل فام
 با همه تردستی از پای افتاد
 گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
 حرص با رسوائیش همراه کرد

بود روز کار و بارائی نداشت
 آهنی سنگین دمش را کمنده بود
 میفشردی اشکم ناهار را
 دام تـأدیب است دام روزگار
 ما کیانها کشته بود این روبهك
 خیرگیها کرده بود این خودپسند
 ما کیانی ساده از ده دور گشت
 از بلای دام و زندان بسی خبر
 گفت روبه این در و ایوان ماست
 هست مارا بهتر از هر خواسته
 ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
 می فروشیم این دم پر پشم را
 گر دم مارا خریداری کنی
 گر ز مهر این دم به بندیمت به دم
 گر ز رسم و راه ما آ که شوی
 گر که بر بندی در چون و چرا
 باید آن دم کثرت کنندن ز تن
 ما کیان را این مقال آمد پسند
 گفت باید دید کالا را نخست
 گر خریداری درآی اندر دکان
 ما کیان را آن فریب از راه برد
 کاش میدانست روبه ناشناسست
 تا دهن بگشود بهر چند و چون

بود وقت رفتن و پائی نداشت
 مرگ را میدید اما زنده بود
 می گزیددی حلقه و مسمار را
 هر که شد صیاد آخـر شد شکار
 زان سبب شد صید روبه فلك
 خیرگی را چاره زندانست و بند
 بر سر آب تلّه و روبه گذشت
 گفت زان کیست این ایوان و در
 پوستین دوزیم و این دگان ماست
 اندرین دگان دمی آراسته
 همچو خزشایان و چون سنجاب گرم
 باز کن وقت خریدن چشم را
 همچو ما يك عمر طرّاری کنی
 راهرا هرگز نخواهی کرد گم
 ما کیانی بس کنی روبه شوی
 سودها بینی در این بیع و شری
 وین دم نیکو بجایش دوختن
 گفت بر گو دمّت ای روبه چند
 ورنه این بیع و شری ناید درست
 نرخ آنکه پرس از بازارگان
 راست اندر تلّه روبه برد
 وان نه دگان است دگان ریاست
 چنك روبه از گلویش ریخت خون

وان سر بی باک از تن کننده شد
چشم بسته پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
وندزبان آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی رفتی ز دست
زادو برک آن مسافر زان اوست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

آن دل فارغ ز خون آکنده شد
ره ندیده روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حیلہ ساز
تا در آن ره سر بپیچاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت حرص زان دگان کشود
تا شوی بیدار رفتست آنچه هست
با مسافر دزد چون گردید دوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست

۱۰۰ - دو دستخیز *

رفت سوی خانه با حالی تباه
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گریه را با چوبدستی خست و کشت
هم قدح هم کاسه را پرتاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم من توفزودی ای عجب
چرخ وزی صدره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و پرنیاف

قاضی کشمز محضر شامگاه
هر کجا در دید بر دیوار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت
خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد
هر چه کم گفتند او بسیار گفت
کرد خشم آلوده سوی زن نگاه
توز سرد و گرم کیتی بی خبر
تو غنودی من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با بیوند و دوست
نا گواربها مرا برد از میان

تو نشستی تا بیمارندت ز در
 هر چه کردم کرد با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و از حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از يك بمن بخشید نیم
 کور و عاجز بس در افکندم بچاه
 از پی يك راست گفتم صد دروغ
 سبکها انداختم در راه ها
 بدره زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم بافتم افسانه ها
 این سخنها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم تو مال اندوختی
 تا بمرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد ازین نه پیروم نه پیشوا
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
 زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
 امشب از عقل و خرد بیگانه ای
 کودکان را یای بر سر میزنی
 خود پسندیدن وبال است و گزند
 من نمیگویم که کاری داشتم
 میروم فردا من از خانه برون

ما بیاوردیم با خوف جگر
 تو بیای آز کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه بخته گاه خام
 کردی از دل آرزوی زبوری
 تو خریدی گوهر و در یتیم
 تا که شد هموار از بهر تو راه
 ماست را من بردم و مظلوم دوغ
 اشکها آمیختم با آه ها
 بی تأمل روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمت کاشانه ها
 تو چه گفتی آرمیدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من بگو
 تیرگی کردم تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی بجای من ببر
 چون تو اندر خانه خواهم کرد جا
 جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
 با در و دیوار این پیکار چیست
 گر نه مستی بیگمان دیوانه ای
 مشت بر طومار و دفتر میزنی
 دیگران را کی پسندد خود پسند
 یا چو تو بر دوش باری داشتم
 تو برافراز این بساط واژگون

میروم من يك در روز اينجا بمان
 عارفان علم و عمل پیوسته اند
 زن چو از خانه سحر که رخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طبّاخ و فَرّاش آمدند
 پیدش قاضی آن دروغ این راست گفت
 عیبها گفتند از هم بیشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشت
 بانك زد خادم براو کی خود پرست
 کوزه روغن تو می بردی بدوش
 خواجه از آغاز شب در خانه بود
 دایه آمد گفت طفل شیر خوار
 گفت ناظر دختر من دیده است
 ناگهان فَرّاش همیانی کشود
 باغبان آمد که دزد این ناظر است
 زر فزون میگیرد و کم میخورد
 میکند از ما به جور و ظلم پوست
 دوش يك من هیمة را باری نوشت
 از کنار در کتیز آواز داد
 کودکان نان و عسل را خورده اند
 دید قاضی خانه پر شور و شر است

همچو من دانستنیها را بدان
 دیده اند اول سپس دانسته اند
 خانه دیوانخانه شد قاضی نشست
 ماند اما بیخبر از خانه ماند
 گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
 تا تو وانستند دربان را زدند
 در حقیقت هر چه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مجرمنند و بیکنه را می زنند
 برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
 قفل مخزن را که دیشب میشکست
 یا برای خانه یا بهر فرّوش
 حاجب از بهر که در را میکشود
 گشته رنجور و نمیگیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کابن زرها میان هیمة بود
 غائبست از حق اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم میبرد
 خواجه مهمانست صاحبخانه اوست
 خوشه ای آورد و خرواری نوشت
 بعد ازین نان را کجا باید نهاد
 سفره اش را نیز با خود برده اند
 محضر است اما در کون محضر است

آشنا با این چنین محضر نبود
 وین کم و افزون که افزود که کاست
 دفتر خود را نهاد اندر بغل
 بایدم رفتن که محضر گذشت
 گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
 لیک اندر خانه درماندی ز کار
 از تو در خانه نمیترسد کسی
 من نگفتم هیچ و دیدی کار من
 نیمروزی ماندی و کردی فرار
 گاه دستم گاه چشمم گاه گوش
 هر کجاری است رهپوئیش هست
 زین حکایت حق کدام افسانه چیست
 از حقیقت دور کرد افسانه را

کار قاضی جز خط و دفتر نبود
 او چه میدانست آشوب از کجاست
 چون امین نشناخت از دزد و دغل
 گفت زین جنگ و جدل سرخیره گشت
 چون ز جابر خواست زن در را کشود
 تو به محضر داوری کردی هزار
 گرچه ترساندی خلائق را بسی
 تو بسی گفتی ز کار خویشتم
 تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
 من کنم صد شعله در یکدم خموش
 هر که بینی رشته ای دارد بدست
 تو چه میداننی که دزد خانه کیست
 زن بدام افکند دزد خانه را

* ۱۰۱ - دو شاعر *

که چنین روز مرا باور نیست
 گر که کار فلک اخضر نیست
 که تو گوئی که قفس را در نیست
 که مرا دیده بسیم و زر نیست
 بلبل شیفته یغما گر نیست
 نگهی در خور این کیفر نیست
 کس بجز بخت بدم رهبر نیست

بلبلی گفت بکنج قفسی
 آخر این فتنه سیه کاری کیست
 آنچنان سخت بیستند این در
 قفسم گر زر و سیم است چه فرق
 باغبانش ز چه در زندان کرد
 همه بر چهره کل مینگرند
 که بسوی چمنم خواهد برد

دگر امروز گل و عبهر نیست
 این تن سوخته خاکستر نیست
 چه توان کرد ره دیگر نیست
 دل ما را هوس شکر نیست
 سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
 که اگر دل نبود دلبر نیست
 صید را بهتر ازین زیور نیست
 همچومن پای تو از خون تر نیست
 که بجز برك گلت بستر نیست
 هر کس ای دوست بلند اختر نیست
 نیست يك ذره که فرمانبر نیست
 که تبه گشت و یکی در سر نیست
 دگرم حاجت بال و پر نیست
 بخیال است بدیدن گر نیست
 خون دل هست و گل احمر نیست
 اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

دیده بر بام قفس باید دوخت
 سوختم اینهمه از محنت و باز
 طوطئی از قفسی دیگر گفت
 بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
 چو گل و لاله نخواهد ماندن
 دل مفرسای بسودای محال
 در و بام قفست زرین است
 زخم من صحن قفس خونین کرد
 توشکیبا شو و پندار چنان
 که بلندی است زمانی بستی
 همه فرمان قضا باید برد
 چه هوسها بسر افتاد مرا
 چه غم اربال و یرم ریخته شد
 چمن ار نیست قفس خود چمن است
 چه تفاوت کثمت گر بکروز
 چرخ نیلوفریت سایه فکند

۱۰۲ = دو شهر از

که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
 چنین بساط دگر جای آر میدان نیست
 و لیک گوش ترا طاقت شنیدن نیست
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست

در آبگیر سحرگاه بط بماهسی گفت
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
 ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
 هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد

تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
 بهای يك رك ويك قطره خون چکیدن نیست
 که فکر کوتاه مارا بدان رسیدن نیست
 ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن نیست
 که غنچه و گل این باغ بهر چیدن نیست
 ازین حصار کسی را ره رهیدن نیست
 سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
 برای چيست اگر از بی خلیدن نیست
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 بجز نشان خرابی دران وزیدن نیست
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 چو خفت گله چه داند که چریدن نیست
 زهم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
 چه غم خورند که مارا سر خریدن نیست

من از میان بروم چون خطر شود نزدیک
 هزار چشمه روشن هزار برکه پاک
 بگفت منزل مقصود آنچه آنچنان دور است
 هزار رشته برین کارگاه می پیچند
 زخرمن فلک ایدوست خوشه ای نبری
 اگر ز آب گریزی بخشکیت بزند
 به پرتگاه قضا مرکب هوا و هوس
 بیای گلبن زیبای هستی این همه خار
 چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
 سموم فتنه چو باد سحرگهی نوزد
 چو من بخاک نپیدم تو سوختی بشرار
 براه کرک حوادث شبان بخواب رود
 برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ
 متاع حادثه روزی بقهر بفروشنند

۱۰۳ - دیدن و نادیدن

که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
 بوقت کار ضروری است کار سنجیدن
 که روشنت ازین بزم رخت برچیدن
 بخواب جهل فزودن ز کار کاهیدن

شبی بمردمک چشم طعنه زد مژگان
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
 ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
 چو کارگر شده ای مزد سمی و رنج تو چیست
 ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار
 جواب داد که آئین کاردانان نیست

کنایاتی است درین رنج روز خسته شدن
 مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
 نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
 اگر پی هوس و آرزویش میکشتم
 بپای خویش نیفـکنده روشنی هرگز
 نه آ که پست ز حکم قضا شدن دلتنگ
 مگو چرا مژگنم من و تو مردم چشم
 هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
 ز دل تبیین و از دیده روشنی خواهند
 ز کوه و کاه گران سنگی و سبکباری
 سپهر مردم چشم نهاد نام از آن
 هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
 هوای نفس چو دیویست نیره دل پروین

اشارتی است درین کار شب نخواهیدن
 هنروران نپسندند خود پسندیدن
 چنانکه رسم و ره یاست ره نوردیدن
 کمنون نبود مرا دیده جای گردیدن
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
 نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن
 ازین حدیث کس آ که نشد پیر سیدن
 ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
 ز خون دویدن و از اشک چشم غلتیدن
 ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن
 که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن
 هزار مرتبه بهتر ز خویش تن دیدن
 بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

۱۰۴ - دیدن و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
 ترا دادست دست شوق برباد
 ترا گردید جای آتش مرا آب
 ز بس کاندیشه های خام کردی
 از آن روزی که گردیدی تو مفتون
 تو اندر کشور تن پادشاهی
 چرا باید چنین خود کام بودن

که کار من شد از جور تو مشکل
 مرا کندست سیل اشک بنیاد
 تو ز اسایش بری گشتی من از خواب
 مرا و خویش را بدنام کردی
 مرا آرامگه شد چشمه خون
 زوال دولت خود چند خواهی
 اسیر دانه هر دام بودن

شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
 ز بحر عشق موج فتنه بیداست
 بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 بدست جور کندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نمی خوردم غم ننگی و نامی
 نه میپرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان صاحب نظر کرد
 شمارا قصه دیگر کون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و بیوند
 هراں گوهر که مژگان تو میسفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه شام تو دیجور
 تو وارون بخت و حال من دگر کون
 تو از دیروز کوئی من از امروز
 تو گفتمی راه عشق از فتنه پاکست
 ترا کرد آرزوی وصل خرسند
 مرا شمیر زد کیتی ترا مشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بتی گر تیر ز ابروی کمان زد
 ترا يك سوز و مارا سوختنهایست

حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 هرا نکو دم ز جانان زد ز جان کاست
 من از دست تو افتادم درین بند
 بزندانخانه عشقم سپردی
 تو اول دیدی آنکه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نبودم بسته بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کار ما با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من هزاران قصه میگفت
 ترا کردند خاکستر مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد مرا خون
 تو استادی درین ره من نو آموز
 چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
 مرا هجران گسست از هم رک و بند
 ترا رنجور کرد اما مرا گشت
 ترا بر پای و مارا بر سر آمد
 ترا بر جامه و مارا بیجان زد
 ترا يك نکته و مارا سخنهایست

تو بینی ملك تن ماملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

تو بوسی آستین ما آستان را
ترا فرسود گر روز سیاهی

۱۵۵ = دیوانه و زنجیر *

عاقلان پیداست کز دیوانگان تر سیده اند
کاش میپر سید کس کایشان بچندار زیده اند
ای عجب آن سنگهارا هم زمن دزدیده اند
مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده اند
در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند
عاقلند آری چو من دیوانه کمتر دیده اند
گر بدست ایشان بدین نامم چرا نامیده اند
خویشان در هر مکان و هر کدر رقصیده اند
خویشان را دیده و بر خویشان خندیده اند
گر چه خود خون یتیم و پیره زن نوشیده اند
این گناه از سنک بود از من چرا رنجیده اند
غیر ازین زنجیر گر چیزی بمن بخشیده اند
رسمان خویش را با دست من تابیده اند
زانکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده اند
از سحر تا شامگاهان از بیش گردیده اند
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند
دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده اند
عاقلان با این گرانسنگی چرا لغزیده اند

گفت با زنجیر در زندان شبی دیوانه ای
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بیای
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست عقل دور اندیش را
از برای دیدن من بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند در
کرده اند از بیبھشی بر خواندن من خنده ها
من یکی آئینه ام کاند در من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم مرا خواندند پست
خالی از عقلند سرهائی که سنک ماشکست
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمیپوشیم عیب خویش اما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست

۱۰۶ - نرّ

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
 سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
 گهی هوا چو یم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس از رعد و برق نیدسانی
 که تا رسید به آن بزنگاه نورانی
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
 بدوخت دیده خودبین ز فرط حیرانی
 در این فضا که ترا میکند نگهبانی
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 بس است ایمنی کشور سلیمانی
 تو از وزیدن بادی ز کار درمانی
 نه مشکل است که آسان شود باسانی
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
 بدانی از همه رازهای پنهانی
 وگر بدانش و فضل اوستاد لقمانی
 به خلوت احدیت رسید نتوانی
 چو نیک درنگری در کمال نقصانی
 نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
 که مینمود تحمل به رنج دهقانی
 بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
 چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید
 نرفته نیم‌رهی باد سرنگونش کرد
 گهی رونده سجابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی هزار پستی دید
 نمود دیرزمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 بذره گفت فروزنده مهر کاین رمز بست
 بتخت و تاج سلیمان چکار مورچه را
 من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
 نه مقصد است که گردد عیان ز نیمه راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 بیوئی از همه راههای تیره و تار
 اگر بعقل و هنر همسر فلاطونی
 باسماں حقیقت بهیچ پیر نپری
 در آن زمان که رسی عاقبت بحد کمال
 گشود گوهری عقل گرچه بس کاناها
 ده جهان اگر ایدوست ده خدای نداشت
 بلند خیز مشو زانکه حاصلی نبری
 بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین

۱۰۷ - ذره و خفاش

شدیدم ذره با خفاش می گفت
 چرا با آفتاب الفتی نیست
 تمام این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ
 بصبح زندگانی مرده بودند
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رخسارت سیاه سی
 شب گشتن بگاہ روز خفتن
 درو دیدن جهان یکسر ندیدن
 بشوق وصل صلحی یا ستیزی
 ز بادی جستن از دریا گذشتن
 بدین خردی دلم را آرزو هاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر چون من بیوش از هر چه خاکبست
 بلندی خواه را پستی نه نیکوست
 چه میگوئی به پیش مردم کور
 چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
 سیه روزیم روزی کرد ا بام
 مرا بستند چشم آنگاه راندند
 مرا آلوده کردند و ترا پاک
 شمارا همنشین نور کردند

در آنساعت که چشم روز میخفت
 که ای تاریک رای این گمراهی چیست
 اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
 اگر کدرست و گر باقوت شد سنک
 چرا باید چنین افسرده بودند
 بینی گر برون آئی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحکاه سی
 نباید ترک عقل و رای گفتن
 بیاید دلبری زیبا گزیدن
 براه عشق کردن جست و خیزی
 ز یک نم اوفتادن غرق گشتن
 مرا همواره با خور گفتگو هاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 ترا گر نیز میل تابناکی است
 چسود از آنزوا و ظلمت ایدوست
 بگفت آخر حدیث چشمه نور
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 ازان روزم که موش کور شد نام
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاک میگوئی من از خاک
 ز خط شوق مارا دور کردند

که چشم روشنی دیدن ندارم
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 مرا هر دم زند بر دیده پیکان
 رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 نهم ز اندیشه چشم خویش بر هم
 به از یک لحظه روی مهر دیدن
 ولی من موش کور او آفتاب است
 چسود از پند نابینامت خفاش

از آن رو تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 ترا افروزد آن چهر فروزان
 چو خور شد دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم
 مرا عمری بتاریکی پریدن
 شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
 تو خود روشن شدی و صاحب نظر باش

۱۰۸ - راز دل *

بسوی دیده هم زد راهی است
 ساعتی اشکی و دمی آهی است
 جرسش ناله شبانگهی است
 در دل پیاک نیز درگاهی است
 که درین ره بهر قدم چاهی است
 کانکه راهت نمود گمراهی است
 زندگی روزگار کوتاهی است
 گر که کوهی و گر پیرگاهی است
 نرخ ما نرخ گندم و کاهی است
 که جهان هر طرف کمینگاهی است
 تا که مانند چرخ روباهی است
 همچو مانفس نیز خود خواهی است

ای که عمریست راه بیماهی
 لیک آنگونه ره که قافله اش
 منزلش آرزویی و شوقی است
 ای که هر در گهیت سجده گهست
 از پی کاروان آرز مرو
 سالها رفتی و ندانستی
 قصه تلخیش دراز ممکن
 بد و نیک من و تو می سنجند
 عمر دهقان شد و قضا غربال
 تو عسس باش و دزد خود بشناس
 ما کیان وجود را چه امان
 چه عجب گر که سود خود خواهد

برهش هیچ شجنه راه نیافت
 با شب و روز عمر میگذرد
 بمراد کسی زمانه نگشت
 دزد ایام دزد آگاهی است
 چه تفاوت که سال یا ماهی است
 گاه رفقی و گاه اگراهی است

۱۰۹ - رفتی وقت *

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
 روز و شب بیهوده سوزن میزنی
 من زخون رنگین شدم درمشت تو
 زینهمه نخهای کوتاه و بلند
 که زبون گردیدم و که ناتوان
 چون فتادم یا فروماندم زکار
 میبری هر جا که میخواهی مرا
 من بسر این راه بیمودم همی
 گاهم انگشتانه میکوبد بسر
 کرتو ز آسایش بری کشتی و دور
 گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
 زین جهان وزین فساد و ریو ورنک
 روز می بینی تو و من روزگار
 تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
 ناله تو از نخ و ابریشم است
 تو چه میدانی چها بر من رسید
 سوزنی برتر ز سوزن نیستی
 شب شد و آخر نشد کارت تمام
 هر دمی صد زخم بر من میزنی
 بسکه خون میریزد از انگشت تو
 که شدم سرگشته گاهی پایبند
 که شکستم که خمیدم چون کان
 تو همی راندی به پیشم با فشار
 میفزائی کار و میکاهی مرا
 خون دل خوردم نیاسودم دمی
 گاه رویم میکشد گاه آستر
 بهر من آسایشی باشد ضرور
 نیست هر رهپوی از اهل طریق
 تو چه خواهی دید با این چشم تنک
 کار می بینی تو و من عیب کار
 من هدف بودم قضا را سالها
 من خبر دارم که هستی یکدم است
 موی من شد زین سیهکاری سفید
 آگهی از جامه از تن نیستی

تو یکی میدانی اما من هزار
 سوزنی بر چشم روشن میزنم
 چون گذشت آنکه که بازش آورد
 گرم از کارش بفرسائی رواست
 به کاز آن خون چهره ای کلامگون شود
 به که نیکو بنکرد تا روشن است
 چون نگویم کاین حکایت گفتنی است
 سوزنی کان خرقه دل دوخت کو
 تو ندیدی یار کیهای جگر
 سوزنی صدرنگ پیراهن بدوخت
 سوزنش کی چاره خواهد کرد کی
 جای جامه بخیه اندر جان زند
 کار را نیکو کزین فرصت یکی است
 پاره های وقت برهم دوختند
 وقت کم را با هنر بسیار کرد
 این یکی گردد تباه آن یک هبا
 تا نفس باقی است تن معذور نیست

من نهان را بینم و تو آشکار
 من درینجا هر چه سوزن میزنم
 من چو کردم خسته فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه و امانم چو فرصت رفتنی است
 خرقه ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رک و بند است و بی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن عمر اندکی است
 کار دانان چون رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت چو ن کردی جدا
 گرچه اندر دیده و دل نور نیست

۱۱۰ = رنج نخست

بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست
 ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست
 نخوانده ای و بچشم تو راه و چاه یکی است

خلید خار درشتی بی پای طفلی خورد
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 هنوز نیک و بد زندگی بد فتر عمر

ز پای چون تو در افتاده اند بس طفلان
 ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی
 دلی که سخت ز هر غم تپید شاد نماند
 ز عهد کودکی آماده بزرگی شو
 به چشم آنکه درین دشت چشم روشن بست
 چو زخم کارگر آمد چه سر چه سینه چه پای
 هزار کوه گرت سد ره شوند برو

نیوفتاده درین سنکلاخ عبرت کیست
 خطانکرده صواب و خطا چه دانی چیدست
 کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
 حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست
 تفاوتی نکند کرده است چه یا بیست
 چو سال عمر تبه شد چه یک چه صد چه دو
 هزار ره گرت از یا در افکنند بایست

۱۱۱ - روح آزاد

تو چو زری ای روان تابناک
 بحر مواج ازل را گوهری
 واگذار این لاشه ناچیز را
 زرگانی را چه نسبت با سفال
 با خرد صلحی کن و رائی بزن
 هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
 تو یکی تابنده گوهر بوده ای
 تو چراغ ملک تاریک تنی
 از نظر پنهانی از دل نیستی
 محبس تن بشکن و پرواز کن
 تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست
 تا بدانی صحبت یاران خوشست
 تا ببینی کعبه مقصود را

چند باشی بسته زندان خاک
 گوهر تحقیق را سوداگری
 در نورد این راه آفت خیز را
 شیر جنگی را چه نسبت با شغال
 کژدم تن را بسر یائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزه نیست
 رخ چرا با تیرگی آلوده ای
 در سیاهی ها چو مهر روشنی
 کاش میگفتی کجائی کیستی
 این نخ یوسیده از یا باز کن
 تا بدانی خلوت پاگان جداست
 گیر و دار زلف دلداران خوشست
 برگشائی چشم خواب آلود را

تا نمایندت بهنگام خرام
تا بیاموزند اسرار حقت
باتوینهان از تو چون و چندهاست
چند در هر دام باید گشت صید
چند از هر تیغ باید باخت سر
مرغ اندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
که پرد آزاد در ککسارها
گاه برچینند ز بسای دانسه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گری
گفت این لعاست از من میخرش
رو که این مارا نمی آید بکار
دگه خرمهره جای دیگر است
برتری تنها برنگ و بسوی نیست
تا نداند دخل و خرش چند بود
چشم جانرا بی نکه دیدارهاست

سیرگاهی خالی از صیاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلق
عهدها میثاقها بیوندهاست
چند از هر دیو باید دید کید
چند از هر سنک باید ریخت پر
گوید اینجابس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست
که چمد سرمست در گلزارها
سرکند خوش نغمه مستانه‌ای
فارغ اندر سبزه بنشیند می
کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
بردش از شادی بسوی گوهری
گفت سنکست این چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری بیار
تحفه گوهر فروشان گوهر است
آینه جان از برای روی نیست
هیچ بازرگان نخواهد برد سود
پای دل را بسی رقتارهاست

۱۱۲ = روح آزوده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بلای فقر تم خسته کرد و روح بکشت

بروزگار مرا روی شادمانی نیست
بمرک قانم آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
 بخلق داد سرافرازی و مرا خواری
 بدهر هیچکسی مهربان نشد با من
 خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
 بخنده پیر خردمند گفتم تند مرو
 چو بنگری همه سر رشته ها بدست قضاست
 ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند
 دل ضعیف بگرداب نفس دون مکن
 چو دستگاه جوانیت هست سودی کن
 ز بازویت نبردند تا توانائی
 بملک زندگی ایدوست رنج باید برد
 من تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
 بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار
 بنای تن همه بهر خوشی نساخته اند
 ز مرگ هستی ما چرخ را زیان نرسد

سیاه روز بسلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست
 که در خور تو ازین به که میستانی نیست
 مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست
 از ان خوشم که سینجی است جاودانی نیست
 که بر نگاه جهان جای بدعمانی نیست
 ره کریز ز تقدیر آسمانی نیست
 درین معامله ارزانی و کرانی نیست
 غریق نفس غریقی که وارهایی نیست
 که هیچ سود چوسر مایه جوانی نیست
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست
 ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
 بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
 وجود سر همه از بهر سرکرانی نیست
 سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

۱۱۳ - روایه نشین

ز قلعه ماکیانی شد به دیوار
 ز چشمش برد وحشت روشنائی
 ز روز نیکبختی یادها کرد
 فضای خانه و باغش هوس بود

بنا که روبهی کردش گرفتار
 بزردبال و پر از بی دست و پائی
 در آن درماندگی فریادها کرد
 چه حاصل خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن
 نهان با خویشان بس گفتگو کرد
 که تدبیر احوالی زبون داشت
 بیاد آورد زان آزاد گشتن
 نمودن رهروان خرد را راه
 ز دنبال نوآموزان دویدن
 گشودن پر ز بهر سایبانی
 بکار از کودکان پیش او فتادن
 بروبه لابه کرد از عجز کایدوست
 منه در رهگذار چون منی دام
 گرفته سینه تنگم فشردی
 ز مادر بی خبر شد کودکی چند
 یکی را کودک همسایه آزد
 طمع دیو است با وی بر نیائی
 هوا و حرص و مستی خواه باشند
 دچار زحمتی تا صید آزی
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه
 چه کردی هرزه در ره رهگذار
 بگفت ار تیره دل با هرزه کردیم
 ز روز خریدیم خصلت چنین بود
 گرم سر پنجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چومن روباه و صیدم ما کیانست

ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن
 در آن یکدم هزاران آرزو کرد
 بجای دل ببر یکقطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده باز گشتن
 ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چینه چیدن
 نخفتن در خیال پاسبانی
 رموز کارشان تعلیم دادن
 زمن چیزی نیابی جز پر و پوست
 مکن خود را برای هیچ بدنام
 مرا کشتی و دریک لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغکی چند
 یکی را کربه آن یک را سکی برد
 چو خوردی باز فردا ناشتائی
 سیه کارند در هر جا که باشند
 اگر زین دام رستی بی نیازی
 بسا گردد شکار کرک روباه
 دهی هر دم کلوئی را فشاری
 درین ره هر چه فرمودند کردیم
 دلی روئین بزیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسه بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زبانت

بگردنها بسی دندان فشردم
 بود چون اتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 تو افتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
 که کوئی پر شکسته ما کیانیم
 اگر يك دیده صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و نشکست
 که خواهد هر قهاشی بود و تاری
 چو باز آوردیش وقت درو بود

بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی روباه طرار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 مننه بردست دیو از سادگی دست
 مکن بی فکرتی تدبیر کاری
 بسوقت شخم گاو در گرو بود

۱۱۴ - روش آفرینش

که بی من کس از چه نموشیده آبی
 ز گلبرگ پوشید کلین نیابی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 به خیره نبستند بر تو طنابی
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
 ز دهقان پیر آشکارا عتابی
 نکرديد نیکو سؤال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی
 چه رأی خطا و چه فکر صوابی
 بیاید نسیم خوش و آفتابی

سخن گفت با خویش دلوی بنخوت
 ز سعی من این مرز گردید گلشن
 نیاسودم از کوشش و کار کردن
 بر آشفتم بر وی طناب و چنین گفت
 نه از سعی و رنج تو کز زحمت ماست
 شنیدند نا که درین بحث پنهان
 که آسان شمردید این رمز مشکل
 دبیران خلقت درین کهنه دفتر
 اگر دست و بازو نکوشد شمارا
 ز باران تنها چمن گل نیارد

بهر جا چراغی است روغنش باید
 اگر خون نگردد نماند و ریسی
 یکی کشت تاك و یکی چید انگور
 بکوه ار نمیتافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهو دل از مطبخی دست سوزد
 بسی کارگر باید و کار پروین
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل نروید نباشد گللابی
 یکی ساخت زان سرکه ای یا شرابی
 بمعدن نمی بود لعل خوشابی
 که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده روزی کبابی
 در آبادی هر زمین خرابی

۱۱۵ - زاهد سخن دین

آن نشنیدید که در شیروان
 زنده دلی عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افراخته
 همقدم تاجوران زمین
 مسئلت آموز دیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی خوش روش و حق پرست
 جایگهش کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی
 خلق بر او دوخته چشم نیاز
 بود یکی زاهد روشن روان
 مهرصفت شهرتش آفاق گیر
 توسن زهدش همه جا تاخته
 هممنفس حضرت روح الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شب سبحة طاعت بدست
 طعمه اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار بدان مرز و بوم
 عارضه نا گفته شفا یافتی
 عاجز بیچاره توانا شدی
 او بسوی دادگر کارساز

در کمر کوه بزندان غار
 با همه کس نبرد کرم باختی
 هر در طاعت که توان سفت سفت
 کرد ز آئینه دل پاک کرد
 گفت که رنجورم و خواهم دوا
 از چه برنجید ز ما ناگهان
 اینهمه افتاده بدید و نشست
 از چه سر همسری ما نداشت
 از بلدشك به یقین آمدم
 نام تو پرسیدم و بشتافتیم
 لیک شب تیره بچشم منست
 فارغ ازین حال تباهم کنی
 باد صفت بادیه بیموده ام
 خار دل سوخته کندن خوش است
 گریه همی کرد چو ابر بهار
 دیو غرورش ز کریبان گرفت
 بر تو و کردار تو باید گریست
 گشت نهی دستی و شرمندگی
 تار قماشت چه شد و بود کو
 گاه در صومعه بستن نبود
 کم شد و دیگر نتوانیش یافت
 رفتی و بار و بنه انداختی
 آنهمه گل زانتش يك خار سوخت

شب شدی از دیده نهان روز وار
 روز بعزلت که خود تاختی
 صبحدمی روی ز مردم نهفت
 ریخت ز چشم آب و بسر خاك کرد
 حلقه بدر کوفت زنی بی نوا
 از چه شد این نور بظلمت نهان
 از چه بر این جمع در خیر بست
 از چه دلش میل مدارا نداشت
 ای بدر پیر ز چین آمدم
 نور تو رهبر شد و ره یافتیم
 روز بچشم همه کس روشنست
 گر ز ره لطف نگاهم کنی
 ساعتی ای شیخ نیاسوده ام
 دیده به بی دیده فکندن خوش است
 پیر بدان لابه نداد اعتبار
 تا که سر از سجده شکران گرفت
 گفت که این سجده و تسبیح چیست
 رنج تو در کار که بندگی
 زان همه سرمایه ترا سود کو
 نوبت از خلق کسستن نبود
 سست شد این پایه و فرصت شتافت
 عجب سمند تو شد و تاختی
 دامن از اخگر پندار سوخت

جامه نبود آنکه تو میبافتی
 گوهر یست تو پدیدار شد
 بر در خویش از چه نگهداشتی
 قفل در حق تواند کشود
 زهد تو چون کفر دو صدساله شد
 اینهمه جز روی و ریا هیچ نیست

رشته نبود آنکه تو میبافتی
 سودگر نفس به بازار شد
 راهروانی که بره داشتی
 آنکه درش روز کرم بسته بود
 نفس تو چون خودسر و محتاله شد
 طاعت بی صدق و صفا هیچ نیست

۱۱۶ - سپید و سیاه

ببام لانه بیمار است پسر ولی نپرید
 مبرهن است کازان طعنه برداش چه رسید
 کسست رشته آمیدی و رکی بدرید
 طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
 برای راحت بیمار خویش بس کوشید
 ز بر گهای درختان سبز پرده کشید
 بیاغ کرده و میوه ای زشاخی چید
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید
 ترا بیماری بیگانگان چه کس طلبید
 تفاوتی نکنند خدمت سیاه و سفید
 مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید
 چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
 زمان کار نباید بکنج خانه خزید
 چه فرق گر ز سرخ و گر آهن است کلید

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
 رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
 شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی
 گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
 برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
 هزار گونه ستم دید تا برون و بام
 ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
 گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
 بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
 بگفت نیت ما اتفاق و بکرنگی است
 ترا چومن بدل خرد مهر و پیوندیست
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
 غرض کشودن قفل سعادتست بجهت

۱۱۷ - نسیختی و نسیختیها

نهفتن بعدری غم آشکاری
 بیای نهالی که باری نیارد
 بیزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هژیران پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی خواهش لطف کردن
 بجای گل آرزویی و شوقی
 بدریادر افتادن و غوطه خوردن
 زبون گشتن از درد و محروماندن
 شنیدن زهر سقله حرف درشتی
 باهی پراکنده گشتن چوکاهی
 بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

فکنندن بکشت امیدی شراری
 جفادیدن از آب و گل روزگاری
 نشستن بدریوزه در رهگذاری
 بگرگی سیه دل بتاریک غازی
 سوی نا کسی بردن از عجز کاری
 نشانندن بدل نوک جانسوز خاری
 نه جستن پناهی نه دیدن کناری
 بهر جابرون بودن از هر شماری
 ز مردم کشی خواستن زینهار
 زبادی پریشان شدن چون غبار
 ز دمسازی یار ناسازگاری

۱۱۸ - سمرنو شنت

بعفد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
 چرا ز گوشه عزلت بروی نمی آئی
 کسی بجز تو نبستست چشم روشن بین
 اگر بجانب شهرت کذر فند بینی
 چرا ز فکرت باطل نژند داری دل
 ز طائران جهان دیده رسم و راه آموز
 اگر که همچو منت میل برتری باشد

که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
 چه او فتاده که از خلق میشوی پنهان
 کسی بجز تو نکر دست در خرابه مکان
 بسی بلند بنا قصر و زرنکار ایوان
 چرا بملك سیاهی سیه کنی وجدان
 بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
 کت بدست نشانند و گاه بر دامان

مرا نگر چه نکورای و نغزگفتارم
 بما همواره شکر داده اند نوبت چاشت
 بزیر پر چو تو سربى سبب نهان نکنیم
 بهل که عمر تلف کردنت تنهائی
 بیوش چشم ز بیغوله نیستی ره-زن
 نه باخبر ز بهاری نه آگهی ز خریف
 بکنج غار مخز همچو گرک بی چنگال
 بموش مرده میالای پنجبه و منقار
 بروزگار جوانیت ماتم پیری است
 جهان بخویشتن ایدوست خیره سخت مکیر
 برو بسیر گهی تازه صبحگاهی خوش
 تو چشم عقل ببستی که در چه افتادی
 فضیلت و تو هنر ای بی هنر نمود مرا
 مرا زعاج وزر و سیم ساختند قفس
 ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میگاهی
 همیشه می توان رفت بیخود و فارغ
 ز ناله های غم افزای خویش جان مخراش
 ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تباه
 چو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی هین
 جواب داد که بر خیره شوم خواندم
 عجب مدار کرم شوق سیر گلشن نیست
 سمنند دولت گیتی که جانب همه تاخت
 خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی

ترا ضمیر بداندیش و الکنست زبان
 نخورده ایم بسان تو هیچگه غم دان
 ز نیم در چمنی تازه هر نفس جولان
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
 بشوی گرد سیاهی زد دل نه ای شیطان
 چو مرده ای بز مستان و فصل تابستان
 کرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
 بزرك باش و میاموز خصلت دونان
 سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان
 که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان
 بیا بخانه ما باش یکشبی مهمان
 تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 کهم بخانه نکهداشتند و که به دکان
 کمال جوی وسعادت چه خوابی از نقصان
 همواره می توان زیست غمگن و حیران
 ز سوک بیگه خود خلق را مکن گریان
 ز فال شوم تو بس خانمان که شد و بران
 چو بلبلان بکدامین چمن پریدی هان
 ز من بکس نرسیدست هیچگونه زبان
 تفاوتیست میان من و دگر مرغان
 ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
 ولی نه بوم سیه روز مرغی خوشخوان

فروغ چهر گل آن به که بلبلان بینند
 هر آنکسی که نور ایشک نیکبختی گشت
 بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 نگر در هر و عاقل بهر گذر که خواب
 چسود صحبت شاهان چون نیست آزادی
 برنج گوشه نشینی و فقر تن دادند
 قفس نه جز قفس است ارچه سیم وزر باشد
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 هزار نکته بما گفت شبر و گردون
 بنزد آنکه چون دوستدار تاریکیست
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 تو خود گهی بچمن خسب و که بسبزه خرام
 بهمد و یکدلی مردم اعتباری نیست
 ز راه تجربه کر هفته ای سکوت کنی
 بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
 نه جغد رست و نه طوطی چو شد قضا شاهین
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین

برای همچومنی شوره زار شد شایان
 نداد دیده ما را نصیب جز پیکان
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
 نچید طائر آگاه چینه از هر خوان
 چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
 به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
 که سخن تنک همانست و بام تنک همان
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 چه غم بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان
 که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه ازان
 که همچو دور جهان سست عهد بود انسان
 نه خواجه ماند و بانو نه شگر و انبان
 برهگذر بکشندت بصد ستم طفلان
 نه زشت ماند و نه زیبا چو راز گشت عیان
 بدرد گشت و حدیثی نگفت از درمان

۱۱۹ - سرود خارکن *

که از کندن خار کس خوار نیست
 بدست تو این کارها کار نیست
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

بصحرا سرود اینچنین خارکن
 جوانی و تدبیر و نیروت هست
 به بیداری و هوشیاری گرای

چو بفروختی از که خواهی خرید
 جوانی که کار و شایستگی است
 نبایست بر خیره از پا افتاد
 همین بس که از پانفتماده‌ای
 مپیچ از ره راست بر راه کج
 ز بازوی خود خواه برک و نوا
 همی دانه و خوشه خرور شد
 قوی پنجه‌ای تیشه محکم بز
 زر وقت باید به کار آزمود
 غنیمت شمر جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی ولی بی ثمر
 چو شب هستی و صبحدم نیستی است
 کنند از تو در کار دل باز پرس
 نشد جامهٔ عجب جان را قبا
 درین دگه سود و زیان باهمند
 گهی کم بدست او فتد که فزون
 مگوی از گرفتاری خویشتر
 بچشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار ایام درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 بدشواری از دل شکیبایی کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آلود انکشتهایت به خون

متاع جوانی بی‌بازار نیست
 گه خود پسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست حاجت بدیوار نیست
 ترا برک و توشی در انبار نیست
 ز آغاز هر خوشه خرور نیست
 هنرمند مردم سبکسار نیست
 کازین بهترش هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی سزاوار نیست
 درین خانه کس جز تو معمار نیست
 درین جامه بود از بود تار نیست
 کس از هر زبانی زبانکار نیست
 بساز از درم هست و دینار نیست
 بین کیست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه زنگار نیست
 دروغا که شاگرد هشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 ببینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا پدیدار نیست
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست

گل است اینکه داری بکف خار نیست
 بیاموز آموختن آ-ار نیست
 شکایت همین چند طومار نیست
 که ایام خاطر نگهدار نیست
 گر این راه همواره هموار نیست
 ترا با فلک دست بیکار نیست
 برای تو این بار بسیار نیست
 چو یک قطره و ذره بیکار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام
 ز آزادگان بردباری و سعی
 هزاران ورق کرده گیتی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را
 ره زندگان است عیبش مکن
 پی کارهائی که گوید برو
 بجائیکه بار است بر پشت مور
 نشاید که بیکار مانیم ما

۱۲۰ - سحر و سمنگ

یکی را بسر کوفت روزی بمعبر
 به بیچید و کردید چون مار چنبر
 دریدند دیوانه را جامه در بر
 که این يك ستمدیده بود آن ستمگر
 بسی یاوه گفتند هر يك بمعضر
 جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
 که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
 که دارد سری از سر من تهی تر
 ز دیوانگانش چه امید دیگر

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی
 شد ازرنج رنجور و از درد نالان
 دویدند جمعی بی دادخواهی
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی
 ز دیوانه و قصه سر شکستن
 بگفتا همان سنک بر سر زیندش
 بخندید دیوانه زان دیورائی
 کسی میزند لاف بسیار دانی
 گر اینند با عقل و رایان گیتی

نشستند و تدبیر کردند باهم

که کوبند با سنک دیوانه را سر

۱۲۱ - سندی و عدل

براهی در سلیمان دید موری
 بزحمت خویش را هر سو کشیدی
 زهر گردی برون افتادی از راه
 چنان در کار خود بیکرنگ و بیکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه اش پروای از پای ارفقادت
 بتندی گفت کای مسکین نادان
 مرا در بارگاه عدل خوانهاست
 بیا زین ره بقصر پادشاهی
 بخار جهل پای خویش مخراش
 ز ماهم عشرت آموز و هم آرام
 چرا باید چنین خونابه خوردن
 رهست اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بار گران را
 بگفت از سور کمتر گوی با مور
 چو اندر لانه خود پادشاهند
 برو جائیکه جای چاره سازیست
 نیفتد با کسی مارا سر و کار
 بجای گرم خود هستیم ایمن
 چو ما خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج

که با پای ملخ میگرد زوری
 وزان بار گران هر دم خمیدی
 زهر بادی پریدی چون پر کاه
 که کار آگاه اندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس جز از خویش
 نه اش سودای کار از دست دادن
 چو رائی فارغ از ملک سلیمان
 بهر خوان سعادت میهمانهاست
 بخور در سفره ما هر چه خواهی
 بر راه نیکبختان آشنا باش
 چو ماهم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میازار از برای جسم جان را
 که موران راقناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان بی نیاز است
 که خود دم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن
 بحکم کس نمیگردیم محکوم
 من این پای ملخ ندم بصد گنج

ز دهبیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه پیری جوانی
 منه پای از کلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
 نباید جز بخود محتاج بودن
 سلیمانیت کاندر شکل موریت

مرا بکدانه پوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 که تدبیر عاقل باش و بینا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد کوه داری انگشت
 چه در کار و چه در کارآزمودن
 هر آن موری که زیر پای زوریت

۱۲۲ - سفر اشک

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت بقطره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه ام خندید و رفت
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره ای تابد و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 دفتر و طومار خود پیچید و رفت

اشک طرف دیده را کردید و رفت
 بر سپهر تیره هستی دی
 گرچه دریای وجودش جای بود
 کشت اندر چشمه خون ناپدید
 من چو از جور فلک بگریستم
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 تا دل از اندوه کرد آلود کشت
 موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
 همچو شبنم در گلستان وجود
 مدتی در خانه دل کرد جای
 رمزهای زندگانی را نوشت

مقصد تحقیق را پرسید و رفت
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت
از حوادث باخبر گردید و رفت
چهره‌اش را عشاق را بوسید و رفت
کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

شد چو از بیچ و خم ره باخبر
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
عقل دوراندیش بادل هر چه گفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
قاصد معشوق بود از کوی عشق
اوقات اندر ترازوی قضا

۱۲۳ = سنیک روی

که از ملال نمردی چه خیره سر بودی
زعیب خویش تو مسکین چه بی‌خبر بودی
سیاه روز و سیاه کار و بدگهر بودی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
کهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه هیچ باخبر از شب نه از سحر بودی
نمیدنمود تو خود گر ستیزه گر بودی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
رواست گر که بگوئیم بی‌بصر بودی
چوما سفید و نکورای و نامور بودی
تو نیز همچو من ایدوست بیهنر بودی
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

بکنج مطبخ تاریک تابه گفت بدبک
ز دوده پشت تو مانند قیر کشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج
کهی ز عجز جفای شرار میدردی
دمی ز آتش و آبت ستم رسید و بلا
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
ستیزه گر فلک ای تیره بخت بانو ستیز
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
به پیش چون تو سیه روی بدلم که فکند
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی
درین بساط سیه گر نمیکشودی رخت
جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
جفای آتش و هیزم نه بهر من تنهاست

من و تو سالک يك مقصدیم در معنی
 اگر ز فکر تو میزاد رای نیک تری
 مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر
 نمی نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
 نظر بعجب در آلودگان نمیکردی
 من از سیاهی خود بس ملول میکشتم

تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
 میان شعله جانسوز تا کمر بودی
 میرهن است که در مطبخ دگر بودی
 بدامن سیه خود گرت نظر بودی
 اگر تو تیره دل از من سپیدتر بودی

۱۲۴ - شناسند و شناسند *

در و دیوار مزین کردم
 دوختم جامه و برتن کردم
 بستم و باز بگردن کردم
 بپیرند از نخ و سوزن کردم
 بخوشی چون صف گلشن کردم
 زانکه من بندل سرو تن کردم
 تا ز تار یکیت ایمن کردم
 گهر اشک بدامن کردم
 خدمت آن گل و سوسن کردم
 سوختم بزم تو روشن کردم
 جلوه ها بردر و روزن کردم
 خوی با گیتی رهزن کردم
 جان ز روی و دل از آهن کردم
 حاصل شوق تو خرمن کردم
 تو نکردی همه را من کردم

شاهدی گفت بشمع می کامشب
 دیشب از شوق نخفتم یکدم
 دوسه گوهر ز گلو بندم ریخت
 کس ندانست چه سحر آمیزی
 صفحه کار که از سوسن و گل
 تو بگرد هنر من نرسی
 شمع خندید که بس تیره شدم
 پی پیوند کهر های تو بس
 گریه ها کردم و چون ابر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گر چه يك روزن امید نماند
 تا تو آسوده روی در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرمن عمر من ار سوخته شد
 کارهاییکه شمردی بر من

۱۲۵ - شب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن
 غزال روز پنهان گشت از بیم
 روان شد خار کن با پشته خار
 بکنج لانه مور آرامگه ساخت
 برسم و راه دیرین داد چوپان
 کبوتر جست اندر لانه راحت
 جهانرا سوک بگرفت و شباهنگ
 زمان خفتن آمد ماکیانرا
 نهاد از دست مرد کارگر کار
 هم افسونگر رهائی یافت هم مار
 لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیار امید صید آسوده در دام
 دروگر داس خود بنهاد بر دوش
 عسس بیدار ماند آری چه نیکوست
 بیام خلق بر شد دزد طرار
 ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تاریکی زمین بگرفت اسپر
 ز مشرق گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب از دامان افلاک

ز انوار کواکب گشت روشن
 پلنگ شب برون آمد ز مکن
 بخرسته دست و پا و پشت و گردن
 شده آزرده از دانه کشیدن
 در آغل گوسفندان را نشیمن
 زغن در آشیان بنمود مسکن
 بسان سوکواران کرد شیون
 نچیده ماند آب پاشیده ارزن
 که شد بیگانه وقت کار کردن
 هم آهنگر بیاسود و هم آهن
 که نتوانست نخ کردن بسوزن
 بشوق شادی روز رهیدن
 تبر زن رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهزن
 که شد نزدیک رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سبو درهم شکستن
 ز انجم آسمان بر بست جوشن
 چو تابنده گهر از تیره معدن
 فرو افتاد چون سنگ فلاخن

ز مویه کردن و از موی کندن
 چو محکومان بهنگام زلیفن
 فرو تابید نور مه ز روزن
 بسات حور از چنگ هر یمن
 بیفشانند کرد از چهر سوسن
 بشد کنجشک بهر دانه جستن
 ز نا همواری ایام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی اردیبهشت و گاه بهمن
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
 جهان تا هست کس را نیست رستن
 نیفتد چرخه کیتی ز کشتن
 گهی کرباس و گاهی خنجر ادکن
 بصیقل زنگ را دانسی زدودن
 مکن چون هست هم سلوی وهم من
 نخوانده ابجد و حطی و کلمن
 نشاید بهر باطل حق نهفتن

بنات التّعش خونین کرده رخسار
 ثواب جمله حیران ایستاده
 بکنج کلبه تاریک بختان
 بر آمد صبحدم مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی و رنج خود مور
 نماند توسنی و راهواری
 بدین گونه است آئین زمانه
 پدید آرد کهی صبح و کهی شام
 دریغا کاروان عمر بگذشت
 ز کیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال
 دهد این سودگر ایدوست مارا
 بدانش زنگ ازین آئینه بزدا
 چو اسرائیلیان کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
 حقیقت گوی شو پروین چه ترسی

۱۲۶ - شباهنگ

شباهنگ نالیدن آغاز کرد
 ز مه تا بماهی سیاهی گرفت
 عس خسته از گشتن و شب دراز

چو رنگ از رخ روز پرواز کرد
 بساط سپیدی تباهی گرفت
 ره فتنه دزد عیار باز

نخفته نه مست و نه هشیار ماند
 پرستار را ناگهان خواب برد
 جهان چون دل بت پرستان سیاه
 بخفتند مرغاب باغ و قفس
 نمیکرد دیوانه دیگر خروش
 بجز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ عجوز
 شکایت کنان که ز سر که ز پشت
 بگسترد چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوهته زمانی نخفت
 بنالید از ناله مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 بنرمی چنین داد مرغش جواب
 بسر منزلی کاینقدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 بهر دست فرسوده کاری دهد
 بسی رفته کم گشت ازین راه راست
 عسس کی شود دزد تیره روان
 بهر جا برافکنده اند این کمند
 درین دخمه هر شب گرفتار هاست
 شب از باغ کم شد گل و خار ماند
 بخفتن چرا پیر گردد جوان
 فلک در نورد و تو در خوابگاه

نیاسوده گر ماند بیمار ماند
 هماندم که او خفت رنجور مرد
 مه از دیده پنهان و در راه چاه
 شباهنگ افسانه میگفت و بس
 نمیآمد آواز دیگر به گوش
 بجز گریه کودک شیرخوار
 ز پیری بزحمت ز سرما بسوز
 چراغی که در دست خود داشت کشت
 سبونی شکست و فروریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت
 که شب نیز فارغ نه ایم ای عجب
 گهی بانگ مرغست و که رنج کار
 که ای سالیان خفته یکشب مغواب
 دران خواب آزادگان چون کنند
 که از ضعف پیران نگرده خجل
 بهر پشت کاهیده باری نهاد
 بسی خفته چون روز شد بر نخاست
 تو خود باش این کنج را پاسبان
 چه دیوار کوهته چه بام بلند
 ره و رسمها رمزها کار هاست
 خنک باغبانی که بیدار ماند
 برهن چرا بگرد کاروان
 تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

۱۲۷ - شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد از ره عجب
روز دعوی چو طبل بانگ زدن
خستگان را ز طعنه جان خستن
خود سلیمان شدن بشروت و جاه
با درافتادگان ستم کردن
اندر امید خوشه هوسی
گمراهان را رفیق ره بودن
عیب پنهان دیگران گفتن
بهر يك مشت آرد بر سر خلق
گویمت شرط نیکنامی چیست
خاری از پای عاجزی کنندن

خنک آرزو هوس همی راندن
وقت کوشش ز کار واماندن
دل خلق خدای رنجاندن
دیگران را ز دیو ترساندن
زهر را جای شهید نوشاندن
هر کجا خرمنی است سوزاندن
سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پیدای خویش پوشاندن
آسیا چون زمانه گرداندن
زانکه این نکته بایدت خواندن
کردی از دامنی بیفشاندن

۱۲۸ - شکرگیندک *

با بنفشه لاله گفت ای بیخبر
از برای جلوه گلهای چمن
اندرین بزم طرب گوئی ترا
از چه معنی در شکستی بی سبب
از چه رویت درهم و پشتت خم است
از چه خود را پشت سر میافکنی
در زیان این قبای نیلگون

طرف گلشن را منظم کرده اند
رنگ را با بوی توأم کرده اند
غرق در دریای ماتم کرده اند
چون بخاکت ریشه محکم کرده اند
از چه رو کار تو درهم کرده اند
چون بیارات مقدم کرده اند
در تو زشتی را مسلم کرده اند

گفت بهر بردن بار قضا
 عارفان از بهر افزودن بجان
 یاد حق بریاد خود بگزیده اند
 رهروان این گذرگاه آگهند
 کله‌های معنی از فرسنگها
 چون در آخر جمله شادبهاغم است
 تو نمیدانی که از بهر خزان
 تو نمی بینی چه سیلابی نهان
 هر کسی را با چراغ بینشی
 از صبا گوئی تو و ما از سموم
 تو خوشی بینی و ما پز مردگی
 ما بخود چیزی نکرديم اختيار
 کرده اند از پریشی در کار ما
 درزی و جولاهه ما صنع خویش

عاقلان پشت از ازل خم کرده اند
 از هوی و از هوس کم کرده اند
 کار ابراهیم ادهم کرده اند
 توش راه خود فراهم کرده اند
 کرک خود را دیده و رم کرده اند
 هم ز اول خوی با غم کرده اند
 باغ را شاداب و خرم کرده اند
 در دل هر قطره شبنم کرده اند
 راهی این راه مظلوم کرده اند
 بهر ما این شهید را سم کرده اند
 هر کجا نقشی مجسم کرده اند
 کار فرمایان عالم کرده اند
 خلقت و تقدیر با هم کرده اند
 در پس این سبز طارم کرده اند

۱۲۹ - شگنج روح *

بزندان تاریک در بند سخت
 که شب گشت و راه نظر بسته شد
 زمین سنک در سنک دیوار سنک
 سر انجام کردار بد نیک نیست
 چنین است فرجام خون ریختن
 در آن لحظه دیگر نمیدید چشم
 بخود گفت زندانست تیره بخت
 برویم دگر باره در بسته شد
 فضا و دل و فرصت و کار تنک
 جز این سهمگین جای تاریک نیست
 رسد فتنه از فتنه آنکیختن
 بجز خون نبودى به چشمم ز خشم

نبخشودم از من چو زنه‌ار خواست
 پشیمانم از کرده اما چه سود
 اگر دیده لغتی گراید بخواب
 شب این وحشت و درد و کابوس ورنج
 چرا خیرگی با جهان میکنم
 نخستین دم از کرده پست من
 مرا باز گشت اول کار مشقت
 من آن تیغ آلوده کردم بخاک
 نهفتم من و ای زده باز یافت
 همانا که ما را در آن تنگ‌نای
 نه بر خیره گردون تباهی کند
 کسانی که بر ما گواهی دهند
 پی کیفر روزگارم برنند
 ببندند این چشم بی‌پاک را
 بدین دست دژخیم پیشم کشد
 بدست از قفا دست بندم زنند
 بدانم در آن جایگاه بنند
 بجز بستی از آن بلندی نژاد
 بد من که اکنون شریک من است
 بهر جا نهم پا درین تیره جای
 ز وحشت بگردانم از سر دمی
 شبی آن تن بی‌روان جان گرفت
 چو دیدم بلرزیدم از دیدنش

نبخشاید از چرخ بر من رواست
 چو آتش برافروختم داد دود
 گهی دار بینم زمانه‌ی طناب
 سحرگاه آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان میکنم
 خبر داد خونین شده دست من
 همی گفت هر قطره خون که کشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام او نیز بافت
 در آن لحظه میدید چشم خدای
 سیاهی چو بیند سیاهی کند
 سزای تباهی تباهی دهند
 بدین پای تا پای دارم برنند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 بنزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و بجائی بندم زنند
 که بیند گزند آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سر بلندی مباد
 پس از مرگ هم مرده‌ریک من است
 فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
 ز دنبالم آهسته آید همی
 مرا نا کهان از کربان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردش

نشستم بهر سوی با من نشست
 چو راه او فتادم براه او فتاد
 در بسته را از کجا کرد باز
 سرانجام این کار دشوار چیست
 نگاهش هزارم سخن گفت دوش
 شبی گفت آهسته در گوش من
 چنین است فرجام بد کارها
 چنین است مرد سیاه اندرون
 رفیقی چو کردار بد پست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون
 مرو زین ره سخت با پای سست

اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم بجای ایستاد
 چو رفت از کجا باز گردید باز
 درین تیرگی با منش کار چیست
 دل آگاه شد گرچه نشنید گوش
 که چون من ترا نیز باید کفن
 چو خاری بکاری دمد خارها
 خطایش ره و ظلمتش رهنمون
 که جز در بدی با تو همدست نیست
 بریزند خونت بریزی چو خون
 مکش چونکه خون را بجز خون نشست

۱۳۰ - شوق بر ابری

نارونی بود به هندوستان
 خاطرش از بندگی آزاد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت
 نه کله‌ایش از فلک نیلفام
 از همه بیگانه و از خویش نه
 عاقبت آن مرغک عزلت گزین
 گفت بهار است و همه دوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
 چند کنم خانه درین نارون

زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
 جایگهش ایمن و آباد بود
 بود گدا دولت شاهانه داشت
 نه غم صیاد و نه پروای دام
 در دل خردش غم و تشویش نه
 کشت بسی خسته و اندوهگین
 رخت کشیدند سوی بوستان
 خفته و فرسوده و رنجیده‌ام
 چند برم حسرت باغ و چمن

خیزم و پرواز بگلشن کنم
 خوش کنم ازبوی ریاحین دماغ
 شانه کش گیسوی سنبیل شوم
 دید خرامان دوسه طاوس مست
 طعنه بصورت گری چنین زده
 خواست شود پیرو رفتارشان
 تا دوسه دانه پر طاوس یافت
 گفت مرا کس نشناسد دگر
 کس نخربدست چنین خواسته
 از پر زیباش به پر بسته ام
 همره طاوس چمیدن گرفت
 بال و پر عاریتش را بکند
 پَر تو خالی است ز نقش و نگار
 ما و تو را همسر و همخو نکرد
 لیک نه بهر تو فرومایه بود
 زاغی و طاوس نماند به زاغ
 گاه روش تو دکری ما دگر

چند در این لانه نشیمن کنم
 نغمه زدم بر سر دیوار باغ
 همنفس قمری و بلبیل شوم
 رفت بگلزار و بشاخی نشست
 جمله بسر چتر نگارین زده
 زاغچه گردید گرفتارشان
 باغ بکاوید و بهرسو شتافت
 بست دو بر دم یک دیگر بسر
 کشت دم چون پررم آراسته
 زیور طاوس بسر بسته ام
 بال بیاراست پریدن گرفت
 دید چو طاوس دران خود پسند
 گفت که ای زاغ سیه روزگار
 زیور ما روی تو نیکو نکرد
 گرچه پر ما همه پیرایه بود
 سیر و خرام تو چه حاصل بیاغ
 هرچه کنی هرچه ببندی به پر

۱۳۱ - صاعقه ما ستم اغنیاست

کای پسرا این پیشه پس ازمن تراست
 نوبت خون خوردن ورنج شماست
 خرمی مزرعه زاب و هواست

برزگری پند به فرزند داد
 مدت ما جمله بمحنت گذشت
 کشت کن آنجا که نسیم و نمی است

دانه چو طفلی است در آغوش خاک
میوه دهد شاخ چو گردد درخت
دولت نوروز نیاید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هر چه کنی کشت همان بدروی
سبزه بهر جای که روید خوش است
راستی آموز بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم میخواه
سعی کن ای کودک مهد امید
تجربه میبایدت اول نه کار
گفت چنین کای پدر نیک رای
پیشه آنان همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت بخوناب جگر میخوریم
غله نداریم و که خرمن است
حاصل ما را دگران می برند
از غم باران و کزل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان تهی است
که نبود روغن و گاهی چراغ
زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی زاده شاهنشهی است
رنج بر ار شاه بود وقت شام
خرقه درویش ز درماندگی

روز و شب این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از بی مقصود برو تا ت پاست
کار بد و نیک چو کوه و صداست
رونق باغ از گل و برک و کیاست
هست در این کوی که گندم نماست
گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی تو بنا و سعادت بناست
صاعقه در موسم خرمن بلاست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست حق ما کجاست
روزی ما در دهن ازدهاست
هیمه نداریم و زمان شتاست
زحمت ما زحمت بی مدعاست
قامت دهقان بجانانی دوتا است
در ده ما بس شکم ناشتا است
خانه ما کی همه شب روشناست
آنچه که ما راست همین بوریاست
لیک دو صد وصله مرا بر قباست
باز چو شب روز شود بی نواست
گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه شهان ملك ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است
 خرمن امساله ما را که سوخت
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 زانده این کنبد آئینه گون
 آنچه که داریم ز دهر آرزوست
 پیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عقل و مساوات نیست
 گشته حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم برد داوری
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه ما را که بقاضی دهیم
 نبض نهی دست نگیرد طبیب
 ما فقرا از همه بیگانه ایم
 بار خود از آب برون میکشد
 مردم این محکمه اهریمنند
 آنکه سحر حامی شرع است و دین
 لاشه خوراندند و به آلودگی

از چه بیک کلبه ترا اکتفاست
 در تن تو جامه خلفان چراست
 از چه درین دهکده قحط و غلاست
 آنچه رعیت شنود ناسزاست
 زارع بدبخت مگر چارپاست
 خون فقیران ز چه روی بهاست
 رحمت و انصاف چرا کیمیاست
 چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست
 آینه خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون جفاست
 قصه زور است نه کار قضاست
 زان ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان همه آزهواست
 گفته حق را چه نبات و بقاست
 خدمت این قوم بروی و رباست
 درد فقیر ای پسرک بی دواست
 مرد غنی با همه کس آشناست
 هر کس اگر پیرو و گریدشواست
 دولت حکام ز غضب و رباست
 اشک یتیمان که شب غذاست
 پنجه آلوده ایشان گواست

آنکه بچشم من و تو پارساست
 کی غم سرمای زمستان ماست
 در طلب و نیّت عمری دعاست
 بی خبران را چه خبر از خداست

خون بسی پیرزنان خورده است
 خوابکه آن را که سوز و خزا است
 هر که بشیزی بگدائی دهد
 تیره دلان را چه غم از تیرگیست

۱۳۲ - صاف و درر *

که ز آیام دلت زود آزرده
 ز چه رو کاستی و گشتی خرد
 نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
 نه چنانست که دانند سترده
 صاف خوردیم و رسیدیم به درد
 بگرفتار ز من و بر تو سپرد
 باغبان فلکم سخت فشرد
 چه توان کرد چو میباید مرد
 آنکه آورد ترا ما را برد
 آنچه را ما نشمردیم شمرد
 چه خبر داشت که خواهد پژمرد
 همه کس باده ازین ساغر خورد

غنچه‌ای گفت به پشمرده گلی
 آب افزون و بزرگست فضا
 زینهمه سبزه و گل جز تو کسی
 گفت زنگی که در آئینه ماست
 دی می هستی ما صافی بود
 خیره نگرفت جهان رونق من
 تا کند جای برای تو فراخ
 چه توان گفت به یغما گر دهر
 تو بیباغ آمدی و ما رفتیم
 اندرین دفتر پیروزه سپهر
 غنچه نا آب و هوا دید شکفت
 ساقی میکده دهر قضاست

۱۳۳ - صید پریشان

کهن برزبگری را تازه باغی
 به جانبخشی چو مهر دلنوازان

شنیدم بود در دامان راغی
 بپاکی چون بساط پاک بازان

بسبزه طائران در نغمه سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ز شیرین خوشه خورده دانه ای چند
 ز هر سنکیش روئیده گیاهی
 بهر کنجی مهبی یا آفتابی
 روان گشته بدامان گلستان
 گریزنده چنان کز دیو مردم
 به آن پاکی ندیم خاک گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان اما نه اش پای
 چو کیسوی بتان در تاب مانده
 خروشنده چورعد اما نه سرکش
 چو باقوت وز مرد کونه کون رنگ
 صبا کیسوی سنبل شانه میگرد
 که در گلشن نشاید بود دلننگ
 که یکدل میتوان کردن دو تن را
 ز ژاله بسته مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ رخسار
 همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
 شد از شوریدگی مرغی گرفتار
 غم انگیزش نوا و سوک آهنگ
 ز فصل بینوائی نکته ها خواند
 به آه آتشین کاشانه سوزی

بچشمه ماهیان سرمست بازی
 صفیر قمری و بانگ شباویز
 بتاکستان شده گنجشک خرسند
 شده هر گوشه اش نظاره گاهی
 جداگانه بهر سو رنگ و تابی
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 فروزنده چنان کز چرخ انجم
 چو جان زالودکیها پاک گشته
 شتابنده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب اما نه اش جای
 چو چشم یاسبان بیخواب مانده
 جهنده همچو برق اما نه آتش
 ز کوه آورده در دامن بسی سنک
 بهاری ابر گوهر دانه میگرد
 نموده غنچه گل خنده آهنگ
 گرفته تنگ خیری نسترن را
 بیکسو ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحرگامی دران فرخنده گلزار
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 بزندان حوادث هفته ها ماند
 قفس آرامگاهی تیره روزی

تنش مسکین زرنج دام بردن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوداست در دام
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که تا کی رخ نهفتن درسیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 نظر چون من بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی یکی نیست
 چه دارو داشت درد ناتوانی
 چه تدبیرم برد زین حبس بیرون
 بجز خونابه دل لاله ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود جز تیره سرانجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

برش پژمرده از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مرغ صبحگاهی
 من ای شوریده گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن ها با صبا و ژاله گفتم
 زمردگون شده هم جوی وهم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلاحین همچو مرغان سحرگاه
 بگفت ایدوست ما را بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 تو جز در بوستان جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی یکی نیست
 چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون
 مرا جز اشک حسرت ژاله ای نیست
 چسود از جستن و کردن کشیدن
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه

چه خواهم گفت بامهتاب و شبنم
 چه خواهم بردزی باران ره آورد
 یرم کنندد و عربانی پیرم شد
 برای طائران بوستانی است
 مرا بست و شمارا کرد آزاد
 یر و بال مرا بیچاند و بشکست
 مرا سوی قفس پرواز دادند

چه خواهم خواند غیر از نغمه غم
 چه کرد آورده ام جز محنت و درد
 در و بام قفس بام و درم شد
 اگر در طرف گلشن میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ترا بکشود پا و با همان دست
 ترا هم نعمت و هم ناز دادند

۱۳۴ - طفل یتیم *

که مرا پای خانه رفتن نیست
 کوزه آب ازوست از من نیست
 کار ایام جز شکستن نیست
 خجالت و شرم کم ز مردن نیست
 سخنیم از برای گفتن نیست
 حیف دل را شکاف و روزن نیست
 دل من هم دل است آهن نیست
 چشم طفل یتیم روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من بهیچ دامن نیست
 گفت با من که مادر من نیست
 گر که با من زمانه دشمن نیست
 کاز چه معنیت دیبه برزن نیست

کودکی کوزه ای شکست و گریست
 چکنم اوستاد اگر پرسد
 زین شکسته شدن دلـم بشکست
 چکنم گر طلب کند تاوان
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد
 کاشکی دود آه میدیدم
 چیزها دیده و نخواسته ام
 روی مادر ندیده ام هرگز
 کودکان گریه میکنند و مرا
 دامن مادران خوش است چه شد
 خواندم از شوق هر که را مادر
 از چه یکدوست بهر من نگذاشت
 دیشب از من خجسته روی بتافت

من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید کمر زمرد بود
 لعل من چیست عقده‌های دلم
 اشک من گوهر بنا گوشم
 کبودکان را کلیج هست و مرا
 جامه‌ام را به نیم‌جو نخرند
 ترسم آنکه دهند پیرهنم
 کودکی گفت مسکن تو کجاست
 رقعہ دانه زدن بجامه خویش
 خوشه‌ای چند میتوانم چید
 درسه‌ایم نخوانده ماند تمام
 همه گویند پیش ما بنشین
 بر پلاسم نشانده‌اند از آن
 نزد استاد فرش رفتیم و گفت
 هم‌کنانم قفا زنند همی
 من نرفتم بباغ با طفلان
 گل اگر بود مادر من بود
 گل من خارهای پای من است
 اوستادم نهاد لوح بسر
 من که هر خط نوشتم و خواندم
 پشت سر او فتاده فلکم
 مزد بهمن همی ز من خواهند
 چرخ هر سنک داشت بر من زد
 چکنم خانه زمانه خراب

دیدن ای دوست چون شنیدن نیست
 لعل من هم به هیچ معدن نیست
 عقد خونین بهیچ مخزن نیست
 اکرم گوهری به کردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست
 چکنم نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد وقت خرمن نیست
 چکنم در چراغ روغن نیست
 هیچ جا بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه خزا دکن نیست
 در تو فرسوده فهم این فن نیست
 که ترا جز زبان الکن نیست
 بهر پز مردگان شکفتن نیست
 چونکه او نیست گل بگلشن نیست
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 که چو تو هیچ طفل کردن نیست
 بنخت با خواندن و نوشتن نیست
 نقص حطی و جرم کلمن نیست
 آخر این آذر است بهمن نیست
 دیگرش سنک در فلاخن نیست
 که دلی از جفاش ایمن نیست

۱۳۵ = طوطی و شکر

طوطی زیبا خرید از دوستان
 دل ز کسب و کار خود یکباره کند
 نه نصیحت گوش کردی نه پیام
 هم رفیق خانه هم یار سفر
 گاه بردوش و گاهی بر سر نشاند
 خانه ماند و طوطی و بازارگان
 خواب از من برده ادراک و تمیز
 خفتن ما هر دو شرط عقل نیست
 من چو خفتم ساعتی بیدار باش
 یاسبانی کن يك امشب خانه را
 بام کوتاهست گر بسته است در
 شد سراپا از برای کار هوش
 هم قفس هم خانه قیراندود گشت
 شد بزیر آهسته از بام بلند
 بیم طوفانست کشتیمان کجاست
 غیر انبان شکر کان را ندید
 زانکه جیب خویش را میخواست پر
 خانه خالی بیاند و یاسبان
 حجره ها را دید بی فرش و خراب
 گشت یکساعت برای موزه ای
 نه اثر از خشک دید و نه ز تر

تاجری در کشور هندوستان
 خواجه شد در دام مهرش پای بند
 در کنار او نشست صبح و شام
 تا شد آن طوطی برای سودگر
 هر زمانش زیر پا شگر فشاند
 بزم خالی شد شبی از این و آن
 گفت سوداگر بطوطی کای عزیز
 چونکه امشب خانه از مردم تهی است
 نوبت کار است اهل کار باش
 دخمه بسیار است این ویرانه را
 چون نگهبانان بهر سو کن نظر
 طوطیک پر کرد زان گفتار گوش
 سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
 بر فکند از گوشه ای دزدی کمند
 موش در انبار شد دهقان کجاست
 هر چه دید و یافت چون ارزش چید
 کرد همی آنها تهی آن جیب بر
 دزد بار خویش بست و شد روان
 صبحدم برخاست باز رگان ز خواب
 خواست کز هم سایه گیرد کوزه ای
 کرد از انبار و از مخزن گذر

بانك زدكای خواجه صبحت خیر باد
 كار من دیگر ز خیر و شر گذشت
 خانه مانند کف دست است پاك
 گفت خامش کیسه شکر بجاست
 گفت شخصی آمد امارفت زود
 گفت من دیدم که شکر بر نداشت
 گفت کس بگذره زین شکر نخورد
 چشم روشن بین بهر سو دوختم
 کاله این انبان شکر بود و بس
 تا چه چیز ارزنده در نزد شماست

چشم طوطی چون ببازرگان فتاد
 گفت آب این غرقه را از سر گذشت
 سودم آخر دود شد سرمایه خاك
 فرشها كو کیسه های زر کجاست
 گفت دیشب در سرای ما که بود
 گفت دستار مرا بر سر نداشت
 گفت مهر و بدره از جیبم که برد
 ز آنچه گفתי نکته ها آموختم
 هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
 پیش ما ای خواجه شکر پر بهاست

۱۳۶ - عشق حقی *

کز چه بر خود می پسندی این گزند
 میدوانندت ز بی فرسنگها
 ره روان کفش و کلاهت میبرند
 کینه میجوئی چو می بندی دهن
 بر تو میخندند اهل روزگار
 نان نخوردی خاك خوردی ای عجب
 آب جوی و برکه خوردی چون دواب
 بستر آوردند دور انداختی
 آدمی بودی و گشتی دیو خوی
 تا تو سر برداشتی بگریختند

عاقلی دیوانه ای را داد بنند
 میزنند او باش کویت سنگها
 کبودگان پیراهنت را میدرنند
 یاوه میگوئی چو میگوئی سخن
 گر بخندی ور بگریی زار زار
 نان فرستادیم بهرت وقت شب
 آب دادیمت فکندی جام آب
 خوابگاه اندر سر ره ساختی
 بر گرتی ز آدمی چون دیو روی
 دوش طفلان بر سرت گدل ریختند

نانوا خاکستر افشانند بچشم
 رندی از آتش کف دست توخت
 چون تو کس ناخورده می مستی نکرد
 مست را مستی اگر یک ره بود
 بس طبیبانند در بازار و کوی
 گفت من دیوانگی کردم هزار
 دیده زین ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی ای فلان
 گر که هر عاقل چو من دیوانه بود
 عارفان کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 من همی بینم بهشت اندر بهشت
 چون سرشتم از گل است از نور نیست
 گنجها بردم که ناید در حساب
 عشق حق در من شرار افروخته است
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
 تو همی اخلاص را خوانی جنون
 از طبیبم گر چه می دادی نشان
 من چه دانم کآن طبیب اندر کجاست

آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم
 سوختی آتش نیفکنندی ز دست
 خوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی تو هر گه و بیگه بود
 حالت خود را با یکی زایشان بگوی
 تا بدیدم جلوه پروردگار
 شمع گشتم هیمه دور انداختم
 لیک من عاقلترم از عاقلان
 در جهان بس عاقل و فرزانه بود
 کم شدند از خود خدا را یافتند
 تو چه می بینی بجز وهم و خیال
 تو چه می بینی بغیر از خاک و خشت
 گر کلم ریزند بر سر دور نیست
 ذره ها دیدم که گشته است آفتاب
 من چه میدانم که دستم سوخته است
 گو بیفشان هر که خاکستر فشاند
 چون توانی چاره کرد این درد چون
 من نمی بینم طبیبی در جهان
 میشناسم یک طبیب آنهم خداست

۱۳۷ - قصه گل

سحر که غنچه ای در طرف گلزار
 که ای پژمرده روز کامرانی است

زنخوت بر گلی خندید بسیار
 بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن دلتنگ بودن
 نشاط آرد هوای مرغزاران
 تو نیز آماده نشو و نما باش
 اگر ماهر دو را يك باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود چمن را
 بگفتا هیچ گل در طرف بستان
 مرا هم بود روزی رنگ و بوئی
 سپهر این باغ بس کردست یغما
 چو گل يك لحظه ماند غنچه یکدم
 مرا باید دگر ترك چمن گفت
 ترا خوش باد با خوبان نشستن
 مزن بیهوده چندان طعنه مارا
 چو خواهد چرخ یغما کر زبونت
 بهر شاخی که روید تازه برکی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 بهستی خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را کرم است بازار
 تبه گردید فرصت خستگان را
 چه نامی چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه کیتی دهد شیر
 چو این پیمانہ را ساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 ازین پژمردگی مارا غمی نیست

بدین رنگ و صفا بی رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 برنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
 مگاہ ای دوست قدر خویشتن را
 نماند جاودان شاداب و خندان
 صفائی جلوه ای پاکیزه روئی
 من امروزم بدین خواری تو فردا
 چه شادی در صف گلشن چه ماتم
 گل پژمرده دیگر بار نشکفت
 که مارا باید اینک رخت بستن
 ببند از زیر کی دست قضا را
 کند باد حوادث واژگونت
 شود تاراج بادی یا تگرگی
 چو ماند هیچکس قدرش نداند
 گلی زیبا شدن يك لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو چون رفت رخسار
 برو هشیار کن نورستگان را
 چه جان بخشی چو باقی نیست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 بیاید خوردگر که شهادت و گر خون
 شما را صفحه دیگر کشودند
 که گل را زندگانی جزدمی نیست

۱۳۸ - عهد سخنین

نمود از ما کیانی خواستگاری
 ز تنهائی بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانائی بوقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست مرگ است
 زدن منقار و جستن ریک از خاک
 اگر کایننت باید ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر کاهم
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آ که باشی از بام و من از در
 مرا چون یاسبان بر در نشانی
 چو گاه مرگ شد با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه ها دوست
 بخون باید نوشت این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند مقدور
 چنین پیوند را پایان سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز ما را
 چو گندم میدهند ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را نه آغاز
 بدست او طناب رهزنی داد

پیام قلعه ای باز شکاری
 که من ز لایش ایام پاکم
 ز بالا صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبایی بهنگام چمیدن
 پذیره گر شوی خدمت گذاریم
 مرا انبارها پرتوش و برک است
 چه حاصل زیستن در خار و خاشاک
 ز پز همدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم
 بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر
 تو فرزندان بزیر پر نشانی
 بروز عجز دست هم بگیریم
 بگفتا مغز را مگذار در پوست
 خرابیه است در این سست بنیان
 مرا تا ضعف عادت شد ترا زور
 ازین معنی سخن گفتن تباهی است
 مدار از زندگانی باز ما را
 چو پر داریم پیراهن نخواهیم
 نه هم خوئیم ما با هم نه هم راز
 کسی کاو رهزنی را ایمنی داد

نه دل میسوزدش برکس نه دامن
چو بگشودی نداری خویشان جای
همان بهتر نریزیم آبرو را

نه سوگند است سوگند هر یمن
در دل را بروی دیو مکشای
دورویی راه شد نفس دورو را

۱۳۹ = صیبه چو

کاین مرغ زشت روی چه خودخواه و خودناست
این زیب و رنک را نتوان گفت دلرباست
دمش چو دم روبه و رنکش چو کهر باست
پشت سرش برآمده و گردنش دو تاست
تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
این بی هنر نه درخور این مدحت و ثناست
از یا فتاده هوس و کشته هواست
هرگز نگفته است بدانندیش حرف راست
هرگز دلیل را نتوان گفت ادعاست
از قلب پاک نیت آلوده برنخاست
در عیب خویش ننگرد آنکس که خودستاست
چشمم ز راه شرم و تأسف بسوی پاست
دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
نقص و خرابی و کثری دیگرم کجاست
آرایش وجود من ای دوست بی ریاست
چیزی نخواستیم فلک داد آنچه خواست
بر من فزود آنچه که از خلقت تو کاست

زاغی بطرف باغ بطاوس طعنه زد
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
پایش کج است وزشت از آن کج رود براه
نوکش چو نوک بوم سیه کار منحنی است
از فرط عجب و جهل گمان میبرد که اوست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان
رسم و رهش نیست بجز حرص و خودسری
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده اند
بدگوئی تو اینهمه از فرط بددلی است
ما عیب خود هنر نشمریم هیچگاه
گاه خرام و جلوه بنز هتکه چمن
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک زاغ
دزمن چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
پیرایه ای بعمد نبستم بیال و پسر
ما بهر زیب و رنک نکریم گفتگو
کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت

در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 صد سال کمر بدجله بشویند زاغ را
 هرگز پر تو را چو پر من نمیکنند
 آزادی تو را نگرفت از تو هیچکس
 فرمانده سپهر چو حکمی نوشت و داد
 ما را برای مشورت اینجا نخوانده اند
 احمق کتاب دید و گمان کرد عالم است
 ما زشت نیستیم تو صاحب نظر نه ای
 طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست

مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
 چون بنگری همان سیه زشت بینواست
 مرغی که چون منش بر زیباست مبتلاست
 ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
 از ما و فکر ما فلک پیر را غناست
 خودبین بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
 این خرده گیری از نظر کونه شماست
 این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

۱۴۰ = فرور نیکبختان

زدای دید گنجشکی همائی
 نه پایش مانده اندر حلقه دام
 نه دیده خواری افتادگان را
 نه فیکریش از برای آب و دانه
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
 نه تیری بر پر و بالش نشسته
 بکرد آن صید مسکین ناله آغاز
 مرا بین و رها کن خودپرستی
 چنان در بند سختم بسته صیاد
 چنان تیره است در چشم من این دام
 چنان دلتنگم ازین محبس تنگ

همایون طالعی فرخنده رائی
 نه یکشب در قفس بگرفته آرام
 نه بندی گشتن آزادگان را
 نه اندوهیش بهر آشیانه
 نه با صیادش افتاده سر و کار
 نه سنگ فتنه اندامش شکسته
 که ای اقبال بخش تند پرواز
 خمار من نگر بگذار مسقی
 که می توانم از دل کرد فریاد
 که نشناسم صباح روشن از شام
 که کوئی بسته ام در حصنی از سنگ

نه کار آگاهی از دام جستن
 شده ژولیده ز انده پَر و بالَم
 بخون آغشتهام از پنجه تا پر
 بتدبیری ز پایم بند بکشای
 کجا با تیره روزان آشنائیم
 پریشان صید باز آواز دادش
 درین بیچارگی دریاب ما را
 که کردم کشته تا پایان امروز
 بمانند تو در کردون پریدن
 زکوی وبام چیدن دانه‌ای چند
 توانم جستن از باهی بیامی
 توانم کرد کونه جست و خیزی
 توانم برد خاشاکی بمنقار
 نه وقت کار هنگام فراغ است
 بیامد طائر دولت دگر بار
 گشوده پر برای سایبانی
 شده آماده بهر چاره‌سازی
 پراکنده بهر سوئی پری دید
 هوسها جلگی بر باد رفته
 گسسته رشته‌های محکم دام
 که برهانی غریقی را ز غرقاب
 که بفروزی چراغ تیره روزان
 که بر گل‌های باغ افکنند سایه

نه دارم دست دام از هم گسستن
 مشوش کشته از محنت خیالم
 غبار آلوده‌ام از پای تا سر
 ز اوج آسمان لختی فرود آی
 بگفت ای بست طالع ما همائیم
 سحر که چون گذر زان ره فتادش
 که ای پیرو شده آزو هوا را
 از آن میترسم ای یار دلفروز
 مرا هم هست امید رهیدن
 نشستن در درون خانه خرسند
 چو کبکان گر که نتوانم خرامی
 ندانم گرچه با شاهین ستیزی
 توانم خفت بر شاخی بگلزار
 بگفت اکنون زمان سیر باغ است
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار
 خریده دل برای مهربانی
 فرامش کرده آن کردن فرازی
 ز برق آرزو خاکستری دید
 بنای شوق را بنیاد رفته
 رسیده آن سیه کاری بانجام
 ازان کشتیت افتادست در آب
 از آنت هست چشم دل فروزان
 بگلشن سرو ازان بفراشت پایه

بـرس از روزگار ناتوانی
 که بخشد نور بر آبی و خاکی
 نوائی داد تا برك و نوا داشت
 به نیکی پارکیها را رفو کرد
 مبادا بر تو گردون تابد ابروی
 چو خیر کس نمیخواهیم بستیم

بـرس از ناتوانان تا توانی
 ز مهر آموز رسم تابناکی
 نکوکار آنکه همراهی روا داشت
 خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد
 متاب ایدوست بر بیچارگان روی
 اگر بر دامن کیوان نشستیم

۱۴۱ = فریاد حسرت

بزیر پر چو نگه کرد دید بیکانی است
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
 که قلب خردم راهم ورید و شربانی است
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است
 گداخت سینه چنین درد را چه درمانی است
 برای طائر آزاد جای جولانی است
 هماره بهر توانا فراخ میدانی است
 بساط ماست که ویران زیاد و بارانی است
 که لانه اش که سعی و عمل دبستانی است
 خبر نداشت که در دست دهر چو گانی است

فتاد طائری از لانه و ز درد پدید
 بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
 کسیکه بر رك من تیر زد نمیدانست
 ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نکفت
 اسیر کردن و کشتن تفرج و بازی است
 زبام خرد گدل اندود پست ما پیدا است
 شکست پنجه و منقار من و لیک چه باک
 گرفتم آنکه بیایان رسید فرصت ما
 فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیری است
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 زمانه عرصه برای ضعیف تنک گرفت
 همیشه خانه بیسداد و جور آباد است
 نکفته ماند سخنهای من خوشا مرغی
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر

همین بس است که او را سری و سامانی است
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 بشهر کوچک خود مور هم سلیمانی است
 گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 چونیک در نگری هر چه هست عنوانی است

ز رنج بی سرو سامانی منش چه غم است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 کسی ز درد من آ که نشد و لیک خوشم
 هزار ککاخ بلند ار بنا کند صیاد
 چه لانه ای و چه قصری اساس خانه یکی است
 ز دهر کر دل تنگم فشار دید چه غم
 چه بر تر بست ندانم بمرغ مردم را
 درین قبیله خود خواه هیچ شفقت نیست

۱۴۲ - فریب آشتی

که چند دشمنی از بهر حرص و آرزو کنیم
 براه سعی و عمل فکر برک و ساز کنیم
 وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 اگر که گوش به پند تو حیل ساز کنیم
 بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم
 نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم
 که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
 نه قصه ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم
 بروی دشمن خود در چگونه باز کنیم
 حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

ز حیل بر در موشی نشست گریه و گفت
 بیا که رایت صلح و صفا بر افزایم
 بیا که حرص دل و آرزو را بکشیم
 بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
 بگفت کارشناسان بما بسی خندند
 ز توشه ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم
 رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
 خود آگهی که چه کردی بما دگر میسند
 بلای راه تو بس دیده ایم به که دگر
 دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما
 خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم
 حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

۱۴۳ = فلسفه

کز چه من کردم این چنین تو دراز
 چاره‌ای نیست با زمانه بساز
 این حقیقت می‌رس ز اهل مجاز
 کس درین پرده نیست محرم راز
 نهد قدر چرخ شعبده‌باز
 هر دو گردیم جفت سوز و گداز
 نتوان کرد بهر گیتی ناز
 سر این کیسه گردد آخر باز
 بخروشیم لیک بی آواز
 آتش آمد من و تو را دمساز
 که بما نیز خلق راست نیاز
 هم تو بر کار خویشان پرداز
 چه بلاس و چه جامه ممتاز
 چه توانیم گفتن از آغاز

نخودی گفت لویائی را
 گفت ما هر دو را بیاید پخت
 رمز خلقت بما نگفت کسی
 کس بدین رزمکه ندارد راه
 بدرازی و گردی من و تو
 هر دو روزی در اوفتیم بدیک
 نتوان بود با فلک کستاخ
 سوی مخزن رویم زین مطبخ
 برویم از میان دم نزنیم
 این چه خامی است چون در آخر کار
 گرچه در زحمتیم باز خوشیم
 دهر بر کار کس نپردازد
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند
 ما کز انجام کار بی خبریم

۱۴۴ = قائد تقدیر

کای خود پسند با منت این بدسری چراست
 از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست
 وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هباست
 چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست

کرد آسیا ز آب سحرگاه بازخواست
 از چیره دسقی تو مرا صبر و تاب رفت
 هر روز قسمتی ز تنم خاک میشود
 آسوده اند کارگران جمله وقت شب

گر دیدن است کار من از ابتدای کار
 فرسودن من از توبدینسان شکفت نیست
 زان پیشتر که سوده شوم پاک باز گرد
 با این خوشی چرا بستم خوی کرده ای
 در دل هر آنچه از تونهمفتم شکستگی است
 بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
 خندید آب کین ره و رسم از من و تون نیست
 من از تو تیره روزترم تنگدل مباش
 لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر
 زالودگی هر آنچه رسیدست شسته ام
 از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال
 هر قطره ام که باد پراکنده میکند
 سرگشته ام چو گوی زر روزی که زاده ام
 از کار خویش خستگیم نیست زان سبب
 قدر تو آن بود که کنی آرد کنندی
 گر رنج میکشیم چه غم زانکه خلق را
 آب من از بخار شوم در چمن خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 با عزم خویش هیچیک این ره نمیرویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج لیک
 از ما چه صلح خبزد و جنگ این چه فکر تست

آ که نیم کزین همه گردش چه مدعاست
 این چشمه فساد ندانستم از کجاست
 شاید که باز کشت نو این درد را دو است
 آلودگی چگونه درین پاک و صفاست
 بر من هر آنچه از تورد خواری و جفاست
 بهر گذشتن تو بصحرا هزار جاست
 ما رهرویم و قائد تقدیر رهنماست
 بس فتنه ها که باتو نه و با من آشناست
 هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
 بر حال من این پریشی و افتادگی گواست
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حله بمانی و گر کهنه بور ریاست
 با من نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته دیده اید که او را نه سر نه پایست
 کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
 ورنه بکوهسار بسی سنگ بی بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی تو گر که کار کنی بشکنی رواست
 از کارگاه دهر همین کارمان سزاست
 کشتی مبرهن است که محتاج ناخداست
 هر چه آن بما کنند نه از ما نه از شماست
 در دست دیگر یست گر آب و گر آسیاست

۱۴۵ - قلب سحر و ح

دی کودکی بدامن مادر کریست زار
 طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
 دیروز در میانه بازی ز کودکان
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 هرگز درون مطبخ ماهیزی نسوخت
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند
 بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
 خندید و گفت آنکه بفر تو طعنه زد
 از زندگانی پدر خود میپرس از آنک
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
 نساج روزگار درین پهن بارگاه

۱۴۶ = قلب سحر و ح *

سرو خندید سحر بر گل سرخ
 من بیک پایه بمانم صد سال
 که صفای تو بجز یکدم نیست
 مرگ با هستی من توأم نیست

پشتم از بار حوادث خم نیست
 خانه دولت تو محکم نیست
 سرنوشت همه کس با هم نیست
 نیست يك گل که دمی خرم نیست
 تا تو اندیشه کنی آنها نیست
 گل اگر نیز نماند غم نیست
 خوشتر از باد صبا همدم نیست
 تا بکاریش توان زد کم نیست
 هیچکس که چهره ما درهم نیست
 زخم بس هست ولی مرهم نیست
 چه توان کرد فلک حاتم نیست
 آبت از کوثر و از زمزم نیست
 که گرفتار درین عالم نیست
 ماهتاب و چمن و شبنم نیست
 درخور این غم و این ماتم نیست
 درس تقدیر بجز مبهم نیست
 شمع این پرتکه مظلم نیست

من که آزاد و خوش و سر سبز
 دولت آنست که جاوید بود
 گفت فکر کم و بسیار مکن
 مابدين یکدم و يك لحظه خوشیم
 قدر این یکدم و يك لحظه بدان
 چونکه گلزار نخواهد ماندن
 چه غم از همدم من نیست کسی
 عمر کر يك دم و کر يك نفس است
 ما بخندیم به هستی و به مرگ
 آشکار است ستمکاری دهر
 يك ره از داد دو صد راه گرفت
 تو هم از پای در آئی ناچار
 باید آزاده کسی را خواندن
 گل چرا خوش نشیند دائم
 يك نفس بودن و نابود شدن
 هر چه خواندیم نگشتیم آگه
 شمع خردی که نسیمش بکشد

۱۴۷ - کار آگاه

زار بنالید و نزار اوقناد
 دزد قضا و قدرش راه بست
 کارگر از کار شد و کار مانند

کربۀ پیری زشکار اوقناد
 ناخنش از سنگ حوادث شکست
 از طمع و حمله و پیکار ماند

كودك دهقان بسرش كوفت مشت
 گربه همسایه دمش را گزید
 بسکه دمى خاك و دمى آب ریخت
 تیره شد آن دیده آئینه وار
 از غم كشك و كره خوناب خورد
 دوده نمیسود به گوش و به دم
 حيله و تزویر فراموش کرد
 مایه هستیش ز تن رفته بود
 گربه چو رنجور و گرفتار شد
 در همه جا خفت و به هر سو نشست
 گربه چو دید آن ره و رسم تباه
 گفت بخود کاین چه در افتادنت
 زنده ام و موش ترسد ز من
 گر چه نمیآیدم از دست كار
 گر چه مرا نیروی پیکار نیست
 به که از امروز شوم كاردان
 گر که ببینم سوی موشان بخشم
 زخم زخم گر چه بفرسوده چنگك
 گربه چو آن همت و تدبیر کرد
 بر زنج از حيله بیفکند باد
 جست و خراشید زمین را بدست
 موشك چندی چو بدینسان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو

مطبخیش هیمة زد و سوخت پشت
 از سگ بازار جفاها كشید
 از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
 گرسنه ماند آن شكم بیقرار
 در عوض شیر بسی آب خورد
 حمله نمیکرد به دیگ و به خم
 گربه پیر فلکش موش کرد
 نیروی دندان و دهن رفته بود
 موش بدانندیش در انبار شد
 بند زهر کیسه و انبان گسست
 پای کشان كرد به انبار راه
 تا رمقی در دل و جان و تن است
 مرده ام از کاهلی خویشتن
 آكهم از كارگه روزگار
 موش از این قصه خبردار نیست
 تا که بکاری بردم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه چشم
 حمله کنم گر چه بود عرصه تنگ
 آن شكم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست
 رنج ز تن درد ز دندان گرفت
 نشکند ایام ترازوی تو

جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد رهنمای
بشت قوی کرد سپس بار داد
پیشتر افتند ازو دیگران
کوهری وقت خریدار بود

تا نبودند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رای
بر همه کاری فلک افزار داد
هر که درین راه رود سرگران
تا گهری در صدف کار بود

۱۴۸ = کارگاه حریر

که کار کردن بیمزد عمر باختن است
هر آنچه ریشته‌ای عاقبت ترا کفن است
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است
خیال پرورش تن ز قدر کاستن است
کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است
شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است
بهر بساط که ابریشمی است کارمن است
برند و دیبه گلرنگ هر کرا بتن است

بگرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
بی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
بخدمت دیگران دل چگونه خواهد داد
بدیک حادثه روزی گرم بجوشانند
بروز مرگم اگر پیله کور گشت و کفن
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست

۱۴۹ = کاروان چمن *

که گل و میوه خوش و تازه رس است
که نه در باغ و نه در سبزه کس است

گفت با صید قفس مرغ چمن
بکشای این قفس و بیرون آی

که سحر دزد و شبانگه عسس است
 ای بسا دام که در پیش و پس است
 هر کجا مینگرم خار و خس است
 قفس آخر نه همین يك قفس است
 اینکه دیدیش چو عنقا مکس است
 سبزه اش اسب و صبایش جرس است
 که سرانجام هوی و هوس است
 آه سردی است که نامش نفس است
 آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

گفت با شبرو کیتی چکنم
 ای بسا گوشه که میدان بلاست
 در گلستان جهان يك گل نیست
 همچو من غافل و سرمست میر
 چرخ پست است بلندش مشمار
 کاروان است گل و لاله بیباغ
 ز گرفتاری من عبرت گیر
 حاصل هستی بیهوده ما
 چشم دید این همه و گوش شنید

۱۵۰ - کارهای ما

نکرده پرسش چوگان هوای گو کردیم
 تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
 بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
 هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
 بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چو آب خشک شد اندیشه سبو کردیم
 ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کردیم
 که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین گرو کردیم
 نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه تاریک جهل رو کردیم

نخوانده فرق سر از پای عزم گو کردیم
 بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
 عبث به چه نفتادیم دیو آرزو هوی
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چو نان ز سفره بردند سفره گستریم
 اگر که نفس بدانیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
 نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل نهفتیم - شامگاه رحیل

چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش چو یکچند ناخت نخو کردیم
 هماره بر سر این لاشه های وهو کردیم
 بجبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 باشک بیوه زنان حفظ آبرو کردیم
 که ما همیشه حکایت زرنک و بو کردیم

بعمر گم شده اصلا نسوختیم ولیک
 بغیر جامه فرصت که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمنند توسن افلاک راهوار نکشت
 ز فرط آز چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم از دهان مسکینان
 ز رشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید

۱۵۱ - گرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز
 به بستش سخت و سوی مخزنش برد
 بشام اندر نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود از فتنه باد
 حساب کار خود کم کرد ناگاه
 بیالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود گر سرمایه ای داشت
 بوزن و قدر خویش افزود بسیار
 بنام ماست هر رمزی که اینجاست
 چه میکردم درین صندوق آهن

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه ای خرد
 در افکندش بصندوقی از آهن
 بر آن صندوق زد قفل ز پولاد
 ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
 چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
 گمان کرد از غرور و سرگرانی
 بدان بیمابگی کردن برافراشت
 ز حرف نرخ و بیبغام خریدار
 بخود گفت اینجهان افروزی از ماست
 نبود ار حکمتی در صحبت من

عجب رنگی درین رخسار بودست
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 که بستندم چنین با قفل پولاد
 نه تنهایی رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی ما را ندیدی
 چه خویشی ریسمان و آسمان را
 کسی دیبا نباد با نخ خام
 نه بهر کیسه از بهر کهر داشت
 نه از بهر شما از بهر ما رفت
 تو چون شب تیره من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 کشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود ای دوست
 که داری همچو من جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگان
 شود کار تو نیز آنکه دگرگون
 نه غیر از ریسمانت تار و پودی
 تو کرباسی مرا خوانند الماس
 ترا برداشت تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

جمال و جاه ما بسیار بودست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد کردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت ای یار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر ریسمان را
 نباشد خود پسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت
 بمخزن کربسی چون و چرا رفت
 تو مشتی پنبه من پرورده کان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چو بر گیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 ازان معنی نکردندت فراموش
 ازان کردند در کنجی نهانت
 چو نقش من فتد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه ای ماند نه سودی
 به پیرامون من دارند شب پاس
 نظربازی نمود آن یار دلجوی
 ترا بکشود و ما گشتیم روشن

صفای تن ز نور جان پاک است

چو آن بیرون شد این یک مشت خاک است

۱۵۲ - کعبه دل

سخن میگفت باخود کعبه زینسان
 عروس پرده بزم وصالم
 خداوندم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من فرخنده و پاک
 چو ملک من سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر اینجاست
 بسی کردن فرازان سر نهادند
 بسی گنجینه در پا ریخته‌ندم
 بمعنای حامی افتادگانیم
 در آن هم نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارك نیتی کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد گاه و بیگاه
 ستایش میکنند اجسام و اجرام
 سخن گویان معنی بسی زبانند
 پر روح الامین فرش ره ماست
 کسی را دست بر کس ناخن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار کاین طرح نکور بخت

که احرام روز عید قربان
 که من مرآت نور ذوالجلالم
 مرا دست خلیل الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطه خاک
 چو بزم من بساط روشنی نیست
 بسی سرگشته اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد از ماست
 چراغ این همه پروانه مائیم
 پرستشگاه ماه و اختر اینجاست
 در اینجا بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر ز بام آویختندم
 بصورت قبله آزادگانیم
 کتاب عشق را جزیک ورق نیست
 مقدس همتی کاین بار که ساخت
 درین درگاه هر سنک و گل و گاه
 انا الحق میزنند اینجا در و بام
 در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را کمال از در که ماست
 در اینجا رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب نه صیاد
 خوش آن استاد کاین آب و گل آبغت

خوش آن بازارگان کاین حله بفروخت
 بگردون بلندم بر تریه‌هاست
 ز نیکان خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از کعبه دل
 مبارك کعبه‌ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حسی داور
 مرا از یر تو جان آب ورنك است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در هر گاه و بیگاه
 مرا معمار هستی کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مراد هر رک از خون جو بیارست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست تدبیری و رائی
 وگر هست انعکاس چهره اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان همسایه کردند
 درین گمگشته کشتی ناخداهاست
 بمعنی خانه خاص خدائیم
 جز این يك نقش هر نقشی مجازی است
 بخون آلوده پیدکانهاست ما را
 ازین دریا بجز ساحل ندیدی
 کجا زالودگیها باک دارد

خوش آن دززی که زرین جامه‌ام دوخت
 مرا زین حال بس نام آوریه‌هاست
 بدو خندید دل آهسته کای دوست
 چنان رائی سخن زین توده کل
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست
 ترا کر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب ورنك از خاک و سنك است
 ترا کر گوهر و گنجینه دادند
 ترا در عیدها بوسند درگاه
 ترا کر بنده‌ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج از ز چین و کشمیر آرند
 ز دیبا کر ترا نقش و نگارست
 تو جسم تیره‌ای ما تابناکیم
 ترا کر مروه‌ای هست و صفائی
 درینجانست شمعی جز رخ دوست
 ترا کر دوستدارند اختر و ماه
 ترا کر غرق در پیرایه کردند
 درین عزلتگه شوق آشناهاست
 بظاهر ملك تن را پادشائیم
 درینجار رمز رمز عشق بازی است
 درین گرداب قربانهاست ما را
 تو خون کشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه دل پاک دارد

چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن مرغی کازین شاخ آشیان کرد
کند در سجده گاه دل نمازی
که دل چون کعبه ز الایش تهی داشت

چه محرابی است از دل با صفاتر
خوش آن کوجامه از دیبای جان کرد
خوش آنکس کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران پروین مهی داشت

۱۵۳ - کیمان تضا

که بسی گیر و دار در ره ماست
که نهان فتنه‌ها به پیش و قفاست
دهر بی‌باک و چرخ بی پرواست
دام مانمند گلشنی زیباست
ای بسارنک خوش که جانفر ساست
که چنین لقمه خون دل نه غذاست
هر کجا سفره ایست نان آنجاست
گر به فر بهی میان سراست
خنجر روزگار خون پالاست
هر گذر که نه در خور هر پاست
یا در آن ره منه که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد فرداست
روز هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش دو تاست
عقل من بیشتر ز عقل شماست
تله و دام دیده‌ام که کجاست

موشکی را بمهر مادر گفت
سوی انبار چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه ایست نکو
ای بسا ره‌نما که راهزن است
زاهنین میله گردگان مر بای
هر کجا مسکنی است کالائی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو که غافلت نکشند
هر نشیمن نه جای هر شخصی است
اثر خون چو در رهی بینی
هر گز ایمن مشو که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد شب است
سر میفر از نزد شبرو دهر
موشک آزرده گشت و گفت خموش
خبرم هست زافت گردون

میدشناسم چه راه راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد بر چپ و راست
 کردگانی در آهنی پیداست
 کاندربین سهمگین حصار چهارست
 یا در آن یکدلی چه روی و ریاست
 چه مبارك مکان روح افزاست
 بدرون آی کاین سراچه تراست
 زانکه این خانه پر زتوش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست ایمنی و صلح و صفاست
 گرچه در دهر صد هزار بناست
 جای نان اندربین سرا حلواست
 تله خندید کاین کمان قضاست
 کاندربین پرده ها چه شعبده هاست
 تا که او جست بانگ در برخاست
 آهنی رفت بر گل ویش راست
 خواست برتن فزاید از جان کاست
 گر بچاه است دم مزن که چراست
 تیره بختی که پای بند هواست
 که نه هر درد را امید دواست

از فراز و نشیب آگاهم
 هر کسی جای خویش میداند
 این سخن گفت و شد زلانه برون
 دید در تله نو رنگین
 هیچ آ که نشد ز بسی خردی
 یا در آن روشنی چه تاریکی است
 بانگ برداشت کاین نشیمن پاک
 تله گفتا مایست در بیرون
 اگرت زاد و توشه نیست چه غم
 جای تا کی کنی بزیر زمین
 اندربین خانه بیم رهن نیست
 نشنیدم بنا چنین محکم
 جای انده درین مکان شاد است
 موش پرسید این کمانک چیست
 اندر آی و بچشم خویش بین
 موشك از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند زبان طلبید
 کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه میداند
 خویش را دردمند آزم کن

عزت از نفس دون مجو پروین
 کاین سیه رای گمره و رسواست

۱۵۴ = کوتاه نظر *

شمع بگریست که سوز و گداز
بسوی من نگذشت آنکه همی
بسرش فکر دو صد سودا بود
گفت پروانه پرسوخته‌ای
من بیای تو فکندم دل و جان
پر خود سوختم و دم نزد
کس ندانست که من میسوزم
آتش ما ز کجا خواهی دید
به شرار تو چه آب افشاند
با تو میسوزم و میگردم خاک
پر پروانه ز یک شعله بسوخت
سوی مرگ از تو بسی پیشترم
خویشتن دیدن و از خود گفتن

کازچه پروانه ز من بیخبر است
سوی هر برزن و کویش گذر است
عاشق آنست که بی یا وسر است
که ترا چشم بایوان و در است
روزم از روز تو صدره بتر است
گرچه پیرایه پروانه پر است
سوختن هیچ نگفتن هنر است
تو که بر آتش خویش نظر است
آنکه سر تا قدم اندر شرر است
دگر از من چه امید دگر است
مهلت شمع ز شب تا سحر است
هر نفس آتش من بیشتر است
صفت مردم کوتاه نظر است

۱۵۵ = کودک آرزو دند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
آید مرا چو نوبت پرواز بر پر
خندید مرغ زبرک و گفتش تو کودکی
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
کودک نگفت چه سخن کودکانه‌ای
کآ که شوی ز فتنه دای و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی
 گردون بر آن رهست که هر دم ز ندرهی
 باغ وجود یکسره دام نوائب است
 پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست
 هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
 بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن ولی نه چنان دور ز آشیان
 بین بر سر که چرخ وزمین جنک میکنند
 ای نور دیده از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند او را کنند رام
 بسیار کس ز پای در آورد اسب آز

چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
 گیتی بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال قصه‌ای شد و دولت فسانه‌ای
 مقدر نیست خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
 تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
 غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای

۱۵۶ = گیتیر بی همنر

بخویش همیشه که سوختن بزاری گفت
 همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
 خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی
 حریر سبز بتن بود پیش از این ما را
 من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 بوقت شیر ز شیرم گرفت دایه دهر
 عبث بیباغ دمیدم که بار جور کشم
 زببخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک
 فکند بسی سببی در تنور پیرزنم

که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر
 کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسربین و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
 نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر
 بزیر چرخ تو کوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
 شدم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر

ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
 مرا بنماز پیرورد باغبان روزی
 چنان ز یادِ زمان گذشته خرسندم
 نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک
 ندید هیچ بغیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه خوار بسوزد چونی بنالد زار
 مرا چو نخل بلندی و استقامت بود
 چه افتاد که گردون ز پا در افکندم
 چه وقت سوز و گدازست شاخ نورس را
 بخنده گفت چنین اخگری ز کنج تنور
 مگوی بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز بر گرفت سپهر
 ز چون منی چه توان چشم داشت غیرستم
 به تیغ می نتوان گفت دست و پای مبر
 من ار بدم ز بداندیشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو باغبان چکنند
 خوشند کارشناسان ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 بطرف باغ نهی دست و بی هنر بودن
 چو شاخه بار نیارد چه برک سبز و چه زرد
 بگوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه

کسی نکرد چومن خیره خون خویش هدر
 خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
 نکفت هیچ بگوشم حدیث فتنه و شر
 که تیره بختی خود را نمیکنم باور
 ندید شاخی ازین شاخسار کونه تر
 هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر
 کسیکه اختر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی گنهم واژگونه کشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
 چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ از چه رو ندادی بر
 همین گناه تو را بس که نیستی برور
 به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو کربختن خوشتر
 بگرک می نتوان گفت میش و بزه مدر
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
 من آتشم ز من و زشت را ئیم بگذر
 پسر چوناخلف افتاد چیست جرم پدر
 هنر و رند بزرگان ترا چه بود هنر
 بمیوه نخل شد ای دوست بر تر از عرعری
 برای تازه نهالان خسارتست و خطر
 چو چوب همسر آذر شود چه خشک و چه تر
 بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در

بجز بدی ندهد بد سرشت را کيفر
 تو صورتی و سپهر بلند صورتگر
 تنت چگونه چنین فر به است و جان لاغر
 دمی در آینه روشن جهان بنگر
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 نیفکنند ز هر حمله سپهر سپر
 عجب مدار رگی را زدند گر نشتر
 نخورده باده کسی رایگان ازین ساغر
 برای بوی خوشی عود سوخت در جمر

کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی
 اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری
 هزار شاخه سرسبز گشت زرد و خمید
 بروز حادثه کار آگهان روشن رای
 ز خون فاسد تو تن مریض بود همی
 بهای هر نم ازین یم هزار خون دل است
 برای معرفتی جسم گشت همسر جان

۱۵۷ - گذشتگان بی حاصل

فصل رحلت درین کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایه عقاب نبود
 ورنه در راه پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود آب نبود
 کار آیام را حساب نبود
 طوطی چرخ جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی خم شراب نبود
 پرسش دیو را جواب نبود
 مکرر دوره شباب نبود

کاشکی وقت را شتاب نبود
 کاش در بحر بیکران جهان
 مرغکان میپرانند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال حساب
 غیر مردار طعمه ای نشناخت
 ره دل زد زمانه این دزدی
 چو تهی گشت پر نشد دیگر
 خانه خود به اهرمن منمای
 دوره پیریت چراست سپاه

هیچ گندم در آسیاب نبود	بس بگشت آسیای دهر و لیک
ز آنکه در دست ما طناب نبود	نکشید آب دلو ما زین چاه
ملک معمور دل خراب نبود	گر نمی بود تیشه پندار
بای نیکان درین رکاب نبود	زین مننه اسب آزر را بر پشت
در بیابان جان سراب نبود	تو فریب سراب تن خوردی
کنه برق و آفتاب نبود	ز آتش جهل سوخت خرمن ما
خواب ما مرگ بود خواب نبود	سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۵۸ - گرگ و سنگ *

که صبحدم بره بفرست میهمان دارم	پیام داد سک کله را شبی گرگی
درون تیره و دندان خونفشان دارم	مرا بخشم میاور که گرگ بدخشم است
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم	جواب داد مرا با تو آشنائی نیست
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم	من از برای خور و خواب تن نپروردم
نه آنکه کار چو شد سخت سرگران دارم	مرا گران بخریدند تا بکار آییم
چه انتظار ازین بیش ز آسمان دارم	مرا قلاده بگردن بود پلاس به پشت
کنون بدست توانا دوصد عنان دارم	عنان نفس ندادم چو عاقلان از دست
ز خود چگونه چنین ننگ رانهان دارم	گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس کم دلی برّه جبان دارم	هراس نیست مرا هیچکه زحمله گرگ
هزارها سخن از عهد باستان دارم	هزار بار گریز اندمت بدره و کوه
من این قلاده سیمین از آن زمان دارم	شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم	رفیق دزد نکردم بحیله و تلبیس
شبان گرم نبرد پاس کاروان دارم	درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار

دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشتی چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

مرا نکشته باغل درون نخواهی شد
جفای کرک مرا تازگی نداشت هنوز
دوسال پیش بدنجان دم تو برکندم
دکان کید برو جای دیگری بکشای

۱۵۹ - گرگ و شبان

بخفتی وقت کشت کوسفندان
شدی همواره زان خفتن خبردار
کهی از کله کشتی گاه بردی
زخون هر روز رنگین آن چرا گاه
زمانی بره ای گاه کوسفندی
نشد در کار تدبیر و شماری
بدام افتند مستان کام و ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرط یاسبانی
دگر زان کله چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی هنگام برخاست
فکند آن دزد را یک روز در بند
که پشت و گردن و پهلویش بشکست
چه تدبیری چو وقت کار شد دیر
تو گرگ بس شبان و کوسفندی
نه چوپانی تو نام تست چوپان

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی کرکی سیه کار
کرامی وقت را فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر کله کوتاه
زیبا افتادی از زخم و کزندی
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل کله را تا دشت بردی
نه آگاه بود از رسم شبانی
چو عمری کرک بد دل کله راند
چو کرک از کله هر شام و سحر کاست
بگردار عسس کوشید یک چند
چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
بوقت کار باید کرد تدبیر
بگفت ای تیره روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ کرک نالان

نشاید وقت بیداری غم‌دند
 شبانی باید ای مسکین شبان را
 نه هر کو گله‌ای راند شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست این نه آئین بزرگی است
 تو خفتی کار از آن گردید دشوار
 چرا امروز پشت من شکستی
 شبانان نیستند از کرک ایمن
 نخسبد هیچ صاحب‌خانه آرام
 شبانان آنقدر پرسند و پویند
 من از تدبیر و رای خانمانسوز
 چه غم گر شد مرا هنگام مردن
 مرا چنگال روزی خون بسی ریخت
 بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
 بسی کوساله را پهلو فشردم
 اگر صد سال در زنجیر مانم
 شبان فارغ از کرک بداندیش
 کنون دیگر نه وقت انتقام است

شبان بودن ز کرک آگه نبودن
 توان شب نخفتن پاسبان را
 نه هر کو چشم دارد پاسبان است
 بهنگام چرای کله خفتی
 ندانستی که کار کرک کرکی است
 نشاید کرد با یکدست ده کار
 کجا بود آن زمان این چوبدستی
 تو وارون بخت ایمن بودی از من
 چو در نامحکم و کونه بود بام
 که تا کمگشته‌ای را باز جویند
 در آغلهای بسی شب کرده‌ام روز
 پس از صد کوسفند و بزه خوردن
 به گردنها و شریانها در آویخت
 بطرف مرغزاران سبزه و سنک
 بسی بزغاله را از کله بردم
 نخستین روز آزادی همانم
 بود فرجام کرک کله خویش
 که کار کله و چوپان تمام است

۱۶۰ = گره گشای *

روزکاری داشت ناهموار و سخت
 هم بلای فقر و هم تیار بود

پیر مردی مفلس و برگشته بخت
 هم پسر هم دختش بیمار بود

این دوا میخواستی آن يك پز شك
 این عسل میخواست آن يك شور با
 روزها میرفت بر بازار و كوی
 دست بر هر خودپرستی میکشود
 هر امیری را روان میشد ز پی
 شب بسوی خانه میآمد ز بون
 روز سائل بود و شب بیمار دار
 صبحگاهی رفت و از اهل كرم
 از دری میرفت حیران بر دری
 ناشمرده برزن و كوئی نماند
 در همی دردست و دردامن نداشت
 رفت سوی آسیا هنگام شام
 زد گره دردامن آن گندم فقیر
 گر تو پیش آری بفضل خویش دست
 چون کنم یارب در این فصل شتا
 میخرید این گندم از یکجای کس
 آن عدس در شوربا میربختم
 درد اگر باشد یکی دارو یکی است
 بس گره بگشوده ای از هر قبیل
 این دعا میکرد و می پیمود راه
 دید گفتارش فساد انکیخته
 بانگ بر زد کای خدای دادگر
 سالها نرد خدائی باختی

این غذایش آه بودی آن سر شك
 این لحافش پاره بود آن يك قبا
 نان طلب میکرد و میبرد آبروی
 تا بشیزی بر بشیزی میفرود
 تا مگر پیراهنی بخشد به وی
 قالب از نیرو تهی دل پر ز خون
 روز از مردم شب از خود شرمسار
 کس نداشت نه بشیز و نه درم
 رهنورد اما نه پائی نه سری
 دیگرش پای تکاپویی نماند
 ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
 گندمش بخشید دهقان يك دو جام
 شد روان و گفت کای حیّ قدیر
 برگشائی هر گره کایام بست
 من علیل و كوودکانم ناشتا
 هم عسل زان میخریدم هم عدس
 وان عسل با آب میامیختم
 جان فدای آنکه درد او یکی است
 این گره را نیز بگشای ای جلیل
 تا که افتادش به پیش پا نگاه
 وان گره بگشوده گندم ریخته
 چون تو دانائی نمیداند مگر
 این گره را زان گره نشناختی

این چه کار است ای خدای شهروده
 چون نمی بیند چو تو بیننده ای
 تا که بر دست تو دادم کار را
 هر چه در غربال دیدی بیختی
 من ترا کی گفتم ای یار عزیز
 ابله‌ی کردم که گفتم ای خدای
 آن گره را چون نیارستی کشود
 من خداوندی ندیدم زین نمط
 الغرض بر کشت مسکین دردناک
 چون برای جستجو خم کرد سر
 سجده کرد و گفت کای ربّ و دود
 هر بلائی کز تو آید رحمتی است
 تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای
 زان بتاریکی گذاری بنده را
 تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند
 گر کسی را از تو دردی شد نصیب
 هر که مسکین و پیریشان تو بود
 رزق زان معنی ندادندم خساف
 ناتوانی زان دهی بر تندرست
 زان بدرها بردی این درویش را
 اندرین پستی قضایم زان فکند
 من بمردم داشتم روی نیاز
 من بسی دیدم خداوندان مال

فرقها بود این گره را زان گره
 کاین گره را برکشاید بنده ای
 ناشتا بکذاشتی بیمار را
 هم غسل هم شوربا را ریختی
 کاین گره بکشای و گندم را بریز
 گر توانی این گره را برکشای
 این گره بکشودنت دیگر چه بود
 يك گره بکشودی و آنهم غلط
 تا مگر برچیند آن گندم زخاک
 دید افتاده یکی همیان زر
 من چه دانستم ترا حکمت چه بود
 هر که را فقری دهی آن دولتی است
 هر چه فرمان است خود فرموده ای
 تا ببیند آن رخ تابنده را
 تا که با لطف تو پیوندم زنند
 هم سرانجامش تو گردیدی طبیب
 خود نمیدانست و مهمان تو بود
 تا ترا دانم پناه بیگسان
 تا بداند کآنچه دارد زان تست
 تا که بشناسد خدای خویش را
 تا تورا جویم تورا خوانم بلند
 گرچه روز و شب در حق بود باز
 تو کریمی ای خدای ذوالجلال

بر درِ دونان چو افتادم ز بای
گندمی را ریختی تا زردمی
در تو پروین نیست فکر و عقل و هوش
هم تو دستم را گرفتی ای خدای
رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

۱۶۱ - گریه بی سود

باغبانی قطره‌ای بر برک گل
گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام
من همی خندم بر رسم روزگار
خنده‌ما را حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرّم با آنکه خارم همسر است
نیست گل را فرصت بیم و امید
دید و گفت این چهره جای اشک نیست
دوش بر خندیدم بلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریه بلبل ندانستم ز چیست
آنکه عمر جاودانی داشت کیست
رفتنی هستیم گر یک یا دو یست
هر که سوی من بفکرت بنگر یست
آشنا شد با حوادث هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۲ - گفتار و کردار

بکره گفت ز راه عتاب شیر ژبان
خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز
کهی ز کاسه بیچارگان بری کییا
ز ترکتازی تو مانده بیومزن ناهار
چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ
ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده سرگردان
بسوی مطبخ شه یا بکلبه دهقان
کهی ز سفره در ماندگان ربائی نان
ز حيله سازی تو گشته مطبخی نالان
چه پرکفی شکم ای خودپرست چون انبان

قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
 وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان
 سیاهی سر و گوش از سیه‌دلیست نشان
 نه شیر مانده ز جورت بکاسه چوپان
 شبی زسگ رسدت فتنه روزی از دربان
 بچشم من نشود هیچکس ز بیم عیان
 برای خوردن و خوش زیستن مکش وجدان
 بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان
 مرا زبون نمود دست هیچ روز انسان
 به رأی پیر توانیم داشت بخت جوان
 نشانه‌ام نمود دست هیچ تیر و کمان
 چو هست گوی سعادت تو هم بزنی چوگان
 نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
 برای تجربه گاهی بگوش داد تکان
 نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 فروبرم بتن خصم چنگک تیز چنان
 بوقت کار توان کرد این خطا جبران
 نمود وحشت و اندیشه گریه را ترسان
 دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان
 ز تند باد حوادث ز فتنه طوفان
 چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان
 طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
 چنین ز نرسد ره خفتگان شب دزدان

برای خوردن کشك از چه کوزه میشکنی
 بزخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم
 مکن سیاه سر و گوش و دم زتابه و دیگ
 نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع
 کت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
 تو از چه ملعبه دست کودکان شده‌ای
 بیا به بیدشه و آزاد زندگانی کن
 شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی
 مرا فریب ندادست هیچ شب گردون
 مرا دلیری و کار آگهی بزرگی داد
 زمانه‌ام نفع‌کن دست هیچگاه بدام
 چو راه بینی و رهرو تو نیز پیشتر آی
 شنید گریه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغزید و بر زمین زد دم
 بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چنین
 نبود آگهیم پیش از این که من چه کسم
 چو شد ز رنگ شب آن دشت هولناک سیاه
 تنش بلرزه فتاد از صدای کرک و شغال
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت برآمد بیام آغل کرک

گذشت قافله‌ای کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر با مید خوردن انگور
 خزید کربه دهقان به پشت خیک پنیر
 ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی
 پلنگ کرسنه آمد ز کوهسار بزیر
 شنید کربه مسکین صدای پا و ز بیم
 ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش
 نه ره شناخت نه اش پای راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت کربگی و روزگار شیری شد
 بنا گهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
 بزیر پنجه صیاد صید نالان گفت
 بشهر کربه و در کوهسار شیر شدم
 ز خود پرستی و آرم چنین شد آخر کار
 گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
 بلند شاخه بدست بلند میوه دهد
 حدیث نور تجلی بنزد شمع مگسوی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو
 بین ز دست چکار آیدت همان میکن
 بهل که کان هوا را نیافت کس گوهر
 چگونه رام کنی توسن حوادث را
 منزه گرت بصری هست پای در آتش

بدست راهزنی گشت رهروی عربان
 بجست بر سر دیوار کونه بستان
 زدند تا که در انبار موشکان جولان
 مگر که روبه‌کی برد مرغکی بریان
 بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان
 ز جای جست که بگر بزد و شود پنهان
 که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 دمی بروز نه سقف غار شد نکران
 ولیک شیر شدن کربه را نبود آسان
 بران کربه فرور برد چنگ خون افشان
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
 خیال بیهده بین باختم درین ره جان
 بنای سست بریزد چو سخت شد باران
 ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان
 چرا که با نظر بست برتری نتوان
 نه هر که داشت عصا بود موسی عمران
 به تیشه کلبه آباد خود مکن ویران
 طبیب عقل کند درد آزار درمان
 مباش همچو دهل خود نما و هیچ میان
 مرو که راه هوس را نیافت کس پایان
 تو خویش را توانی نگاهداشت عنان
 مزن گرت خردی هست مشت بر سندان

۱۶۴ - گل بی قیب *

کاینهمه خار بگرد تو چراست
 همنشین بودن با خار خطاست
 هر که نزدیک تو آید رسواست
 بسر کوی تو هر شب غوغاست
 خار دیدیم همی از چپ و راست
 خلوت انس و وثاق تو کجاست
 همنشین تو عجب بی سر و پاست
 خار درمهد تو در نشو و نماست
 زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
 آن صفائی که نماند چه صفاست
 چمن و باغ بفرمان قضا است
 گل سرخی که دوشب ماند گیاست
 این گل تازه که محبوب شماست
 باغ تحقیق ازین باغ جداست
 ز دکالت دگری باید خواست
 ذات حق بی خلل و بی همتاست
 همه را راه بدریای فناست
 چه توان کرد فلک بی پرواست
 که ز وزن همه کس خواهد کاست
 لیک با اینهمه خود ناپیدا است
 خار را نیز درین باغ بهاست

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
 گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
 هر که پیوند تو جوید خوار است
 حاجب قصر تو هر روز خسی است
 ما نورا سیر ندیدیم دمی
 عاشقان در همه جا نشینند
 خار گاهم سر و که پای بخت
 گل سرخی و نپرسی که چرا
 گفت زیبائی گل را مستای
 آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است
 ناگزیر است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم
 عاقبت خشک تر از خاک شود
 روگلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته بیغش را
 ما چو رفتیم گل دیگر هست
 همه را کشتی نسیان کشتی است
 چه توان داشت جز این چشم زدهر
 ز ترازوی قضا شکوه مکن
 ره آن پوی که پیدایش ازوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید

هر چه را خواجه روادیدر و است
 حق تعالی و تقدس تنهاست
 و آنچه برجاست شبه با میناست
 دولتی جوی که بیچون و چراست
 گل بی علت و بی عیب خداست

چرخ با هر که نشاندت بنشین
 بنده شایسته تنهائی نیست
 کهر معدن مقصود یکی است
 خلوتی خواه کاز اغیار تهی است
 هر گلی علت و عیبی دارد

۱۶۵ - گل پژمرده

شد روان بهر نظاره کردنی
 یاسمین و خیری و ریحان و ورد
 بر گل و سوسن چکیده ژاله‌ها
 هر گل سرخی گلستانه‌ی شده
 هر دو از آرایش پندار پاک
 فکرت و شوق تماشائی نداشت
 نه گلی نه غنچه‌ای میگرد بوی
 جمله را میدید اما میکذشت
 که گل پژمرده‌ای گشته نهان
 خوی کرده با جفای خارها
 صبحدم شبنم بر او بگریسته
 زشت گشته بر نکوبان کرده پشت
 آن گل پژمرده چید و شد روان
 که نبود عارف و صاحب نظر
 يك گل پژمرده با خود میبری

صبحدم صاحب‌دلی در گلشنی
 دید گل‌های سپید و سرخ و زرد
 بر لب جوها دمیده لاله‌ها
 هر تنی روشنتر از جانی شده
 برگ گل شاداب و شبنم تابناک
 کوئی آن صاحب‌نظر رائی نداشت
 نه سوی زیبارخی میگرد روی
 هر طرف گل بود آنجا وقت گشت
 در صف گلها بدید او ناگهان
 دور افتاده ز بزم بارها
 یکنفس بشکفته يك دم زیسته
 رونقش بشکسته چرخ گوزبشت
 الغرض صاحب‌دل روشن روان
 جمله خندیدند گل‌های دگر
 زین همه زیبائی و جلوه‌گری

وینکه بر ما برتری دادیش کیست
 لیک ما را نکتته‌ای در کار بود
 که نچیند کس گل پژمرده را
 که بگردانند از افتاده روی
 که زمانه عرصه بروی کرد تنگ
 دیگران را تا شبانکه وقت هست
 کاین چنین گل را نبوید هیچکس
 ای عجب امروزها دیروز شد
 این گل پژمرده دیشب تازه بود
 زانکه چرخ پیر بازاریش شکست
 هم نظر بازان بر آنان بگذرند
 کس نپرسد کان گل پژمرده کو

این معما را ندانستیم چیست
 گفت گل در بوستان بسیار بود
 ما از آن معنیش چیدیم ای فقی
 کردم این افتاده زان ره جستجوی
 زان بردیم این گل بی آب و رنگ
 وقت این گل می‌رود حالی زدست
 من ببوئیدنش زان کردم هوس
 دی شکفت از گلبن و امروز شد
 عمر چون اوراق بی شیرازه بود
 چون خریداران گرفتیمش بدست
 چونکه کلهای دگر زیباترند
 خلق را باشد هوای رنگ و بو

۱۶۶ - گل پنهان

میپوش روی بروی تو شادمان شده‌ایم
 بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
 عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم
 نشسته‌ایم و بر این گنج پاسبان شده‌ایم
 ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
 سحر شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
 چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
 برای شکوه ز کیتی همه دهان شده‌ایم

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 مسوز زاتش هجران هزارستان را
 جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز
 ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
 تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
 مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
 مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
 نسیم صبحکهی تا نقاب ما بدریسد

ازین معامله نرسیده و گران شده ایم
همین بس است که منظور باغبان شده ایم

بکاست آنکه سبکسار شد ز قیمت خویش
دو روزه بود هوسرانی نظر بازان

۱۶۷ - گل خود رو

کلی خود رو دمیداز جو کناری
فروزنده چو بر افلاک اختر
بجوی و جر گل خود روست بسیار
بهر راهی که روئی خار راهی
شمارا در شمار ما نیارند
وگر روزی ببیندت نچینند
کند کار ترا ایام دشوار
وبال هستیت کردن بگیرد
کنندت یایمال اندر گذرگاه
چرا اندر ردیف ما نشستی
مرانیز اندرین ملک اعتباری است
حساب خار و خس را نیز دارد
مرا هم باغبانی کرد افلاک
مرا هم آب داد ابر بهاری
سوی ما نیز گردون را نظر بود
چه کردم تا بسوزد روزگارم
که کرد کردن ما را وبالی
زداس و تیشه ام اندیشه ای نیست

بطرف کلشنی در نو بهاری
در خشنده چواندر درج گوهر
بدو گل گفت کای شوخ سبکبار
تو در هر جا که بنشین کیاهی
در اینجا نکته دانان بی شمارند
بسوی چون توئی خوبان نبینند
شود گر باغبان آگاه ازین کار
شرار کیفیت دامن بگیرد
ز گلشن بر کنندت خواه ناخواه
بدین بی رنگی و یستی و زشتی
بگفتا نام هر کس در شماری است
کسی کابن نقش بر گل مینگارد
ترا کر باغبانی بود چالاک
ترا کر کرد استاد آبیاری
شمارا گر چه رونق بیشتر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی
مرا در باغ محکم ریشه ای نیست

باهی میتوان بنیاد ما کند
 چه فرق از نوکلی پاکیزه خودروست
 که میگوید گل خود رو نکونست
 فتادم تا نکوئی خود پرستم
 مرا این اوقاتن سرفرازیست
 ز هر مرزی که گفتند شکتم
 نسیم صبحکاهانم ببوید
 درین دفتر ز خلقت گفتگوهاست
 که ما افتاده ایم ایشان بلندند
 کشاورز سپهرم با تو بنشاند
 هوای نخوت و نام آوری نیست
 زهر جارسته ایم آنجا مصفاست
 گل خود رو ز قدر گل نخواهد
 ز بارانی و باد و آفتابی
 چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

بکمی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر گلی در جلوه و بوست
 چه دانستی که مارارنگ و بونست
 دمیدم تا بدانیدم که هستم
 مینداری که کار دهر بازیست
 بهر مهدم که خواباندند خفتم
 نشستم تا رخم شبنم بشوید
 درین بی رنگ و بوئی رنگ و بوهاست
 سزد کرسرو و گل بر ما بخندند
 بیاد من کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن مادشت و صحراست
 زمن زین بیش خوبی کس نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 کلی زیبا شدم در باغ ایام

۱۶۸ - گل سرخ

فروزنده خورشید رنگش ببرد
 یکی ابر خرد از سرش میگذشت
 بر آورد فریاد و شد بسی قرار
 مرا برد بی آبی از چهر رنگ
 و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر

گل سرخ روزی ز گرما فسرد
 در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
 چو گل دید آن ابر را رهسپار
 که ای روح بخشنده لختی در رنگ
 مرا بود دشمن فرورنده مهر

همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گسست
گسست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش مهتاب بسوئید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه‌روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بس
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسوختم کز زکرم و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
کرم یرتو و رنگ بر جای بود
چو تاجم عروسان بسرمیزدند
بیکباره از دوستداران من
از آن راهم امروز کس دوست نیست
چو بر نافت روی از تو چرخ دنی
توانا توئی قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم
بدو گفت ابرای خداوند ناز
همین لحظه باز آیم از مرغزار
گر این يك نفس را شکبیا شوی

بجویم ز دامان گلزار برد
در آتش در افکند امروز سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بگشت و نپرسید این کشته کیست
گلستان همه روشن از روی من
فرشته سحرگاه بسوسید و رفت
ز ژاله مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من خفت و خیز
ز گلشن بیکبارگی پاکشید
ز پیرایه صبح پاکیزه تر
ربودند آرایش تخت من
نمیدادم ای دوست از دست گنج
ندیده خوشی فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
زمانه تهی کرد این انجمن
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم وارهم شادمانی کنم
بکن کوه این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار
دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گـوشوارت ز در خوشاب
 بکیرد خوشی جای پز مردکی
 کنم خاطرت را ز تشویش پاک
 ز من هر نمی چشمه زندگی است
 نشاط جوانسی ز سر بخشمت
 شود بلبیل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد بند و نوید
 همی تافت بر کگل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق در هم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون دل آزدنست
 چو باز آمد آن ابر کوهرفشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش بروشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گریه زار زار
 ننوشید یک قطره زان آب پاک
 ز امیدها جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو باقی است آب
 بازردگان مومیائی فرست
 چو رنجور بینی دوائش ده
 همیشه تورا نوش این راه نیست

روان سازم از هر طرف جوی آب
 نه اندیشه ماند نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاک
 سیاهیم بهر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره نهد سر بر این آستان
 بجلوه گری هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر بدامان خاک
 نه شبم رسید و نه یک قطره آب
 که یکباره بشکست و افتاد و مرد
 بگیتی بخندید و دلتنک رفت
 شکفته شدت بهر پز مردنست
 ازان گم شده جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پز شک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش آن گوشوار
 نکشت آن تن سوخته تابناک
 ز اندیشه ها جز ملالی نماند
 بشکرانه از تشنگان رخ متاب
 که تیرگی روشنائی فرست
 چو بی توشه یابی نوایش ده
 برو تا که تار یک و بیگانه نیست

۱۶۹ - گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار
 گلزار خانه گل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو پاک مرا تار و بود سوخت
 که دست میخراشی و که جامه میدری
 پاکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ
 شبنم هماره بر ورقم بوسه میزند
 در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
 دل گر نمیگذازی و نیش از نمیزی
 خندید خار و گفت تو سختی ندیده‌ای
 ما را فکندند اند نه خویش او فتاده‌ایم
 گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
 یکروز آرزو و هوس بشمار بود
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی
 تا درزی بهار برای تو جامه دوخت
 هنگام خفتن تو نخفتم برای آنک
 از یاسبان خویشتمت عار بهر چیست
 آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
 بی رونقیم و بیخود و ناچیز زان سبب

کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار
 آن به که خار جای گزینند بشوره زار
 در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
 شاد آن گلی که خار و خشخس نیست در جوار
 با چون توئی چگونه توان بود سازگار
 با آنکه باغبان منت بوده آبیار
 ابرم بسر همیشه کهر میکند نثار
 ما را بسر زنند عروسان گل‌عذار
 بی‌موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار
 آری هر آنکه روز سیه دید شد تزار
 گر عاقلی مخند باقتیاده زینهار
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
 بس روزها که با منت افتاده است کار
 آنساعتی که چهره گشودی عروس وار
 بس جامه را گسیختم ای دوست پود و تار
 گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
 نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
 در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دروغ داشت خوشی دور روزگار

در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
 از بهر راحت تو مرا داده بس فشار
 پرورد گر یکی دگری را بکشت زار
 ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
 تا نزد ما رسید بنیگاه شد شرار
 با من بگوی کازچه مرا نیست خواستار
 از تاب خویش و خیرگی من عجب مدار
 بر عهد چرخ و وعده کیتی چه اعتبار
 خودخواه را بسی نکذارند هوشیار
 در باغ دهر هیچ گلی نیست پایدار
 گلبرگ بس شدست ز باد خزان غبار
 ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار
 تارنگ باختی فکنندت برهکذار
 جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار
 گل را چراست عزت و خارا ز چه روست خوار

مارا غمی ز فتنه باد سموم نیست
 با جور و طعن خار کن و تیشه ساختن
 این سنت مهر دایه درین گاهوار تنگ
 آئین کینه نوزی کیتی کهن نشد
 ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر
 آن پرتوی که چهره تو را جلوه گر نمود
 مشاطه سپهر نیاراست روی من
 خواری سزای خار و خوشی درخور گل است
 شادابی تو دولت یک هفته بیش نیست
 آنان کازین کبود قوح باده میدهند
 گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است
 گلبن بسی فزاده ز سیل قضا بخاک
 بس گل شکفت صبحدم و شامکه فسرد
 خلق زمانه با تو بروز خوشی خوشند
 روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
 پروین ستم نمیکند از باغبان دهر

۱۷۰ - گل و خاک *

کازچه خاک سیهم در پهلوست
 خیره با هم ننشستیم ای دوست
 ز کسی پرس که پیدایش ازوست
 که چمن خرم و گلشن خوشبو است

صبحدم تازه گلی خودبین گفت
 خاک خندید که منظوری هست
 مقصد این ره ناپیدا را
 همه از دولت خاک سیه است

همه طفلان دبستان مانند
 پوستین بودمت ایام شتـ
 جز تواضع نبود رسم و رهم
 نکند پیروی عجب و هوی
 تو بدجوئی خود مغروری
 من اگر تیره و کور ناچیزم
 کل بی خاک نخواهد روئید
 خلقت از بهر تنی تنها نیست
 همگی خاک شویم آخر کار
 برک گل یا بر کلر خساری است
 تکیه بر دوستی دهر مکن
 مشو ایمن که گل صد بر کم
 گرچه کرد است بد بدن کردو
 گوی چوکان فلک شد سر ما
 همه ناگاه گیلوگیر شوند
 کشتی بحر قضا تسلیم است
 کوش تا جامه فرصت نداری
 تا تو آبی به تکلف بخوری
 غافل از خویش مشو یک سر موی

هر گل و سبزه که اندر لب جو است
 چو شدی مغز رها کردی پوست
 گرچه گلزار زمن چون مینو است
 زانکه افتاد کیم خصلت و خواست
 نشنیدی که فلک عریده جو است
 هر چه را خواه پسندد نیکو است
 خاک هر سوی بود گل زانو است
 چشم گر چشم شد ابرو ابرو است
 همچو آن خاک که در برزن و کو است
 خاک و خشتی که ببرج و بارو است
 که کهی دوست دگر گاه عدو است
 که تو صد بر کی و کیتی صد رو است
 نه هر آن کرد که دیدی کردو است
 زانکه چوکان فلک اینش کو است
 همه را لقمه کیتی به گلو است
 اندرین بحر نه کشتی نه کرو است
 درزی دهر نه آ که ز رفو است
 نه سبویی و نه آبی به سبو است
 عمر آویخته از یک سر مو است

۱۷۱ - گلی و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دست بردم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شکفتم روز و وقت شب فسر دم

ندیدندم بجز برگ و گیا روی
 در آغوش چمن یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 اگر بر چهره ام تابی فرود نهد
 زمن فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شب نمی کرد این سخن گوش
 بگفت ای بی خبر ما رهگذاریم
 من آ که بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی يك شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود ارفقای ژاله میباند
 جهان یغما کر بس آب و رنگ است
 من از افتادن خود خنده کردم
 چو اشک از چشم گردون افتادم
 بگل زان بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتاهم دمی بود
 چو بر برگ گلی یکدم نشستم
 اگر چه سوی من کسرا نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو گفتندم بیارام آرمیدم

نکردندم بجز صبح و صبا بوی
 زمان دلربائی دیده بستم
 نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم زد صلائی
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودند
 حساب رنگ و بوئی در میان نیست
 درین سودا گری چون من زیان کرد
 بخندید و ببوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار نقشی می نکاریم
 ترا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید کگل شب گشت پژمان
 نمی ماند بجز يك لحظه شبنم
 جمال یاسمین و لاله میباند
 مرا هم چون تو وقت ایدوست تنگ است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 بر خسار خوش گل بوسه دادم
 بشنم کار ازین بهتر چه بخشند
 خوشم کابین قطره روزی شب نمی بود
 ز کیتی خوشدلم هر جا که هستم
 کسی را خوبی از من بیشتر نیست
 درونم پاک بود و روی رخشان
 چو فرمودند پنهان شو پریدم

برفتم با نسیم صبحگاهی
 ندانستم چه بود این رمز و تفسیر
 چه بالك آن يك نفس را غم نخوردیم
 که برداریم ازین سرمایه سودی

درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 نخندیدم ببازیم — ای تقدیر
 اگر چه يك نفس بودیم و مردیم
 بما دادند کالای وجودی

۱۷۲ - گلّه بیجا

که سگان خویشند با کرکان همه
 خوی کردستیم با خیره سری
 کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
 ننگری جز خشمکین بر روی ما
 که بجوید کمشده پیوند را
 نه عیادت کردی و نه جستجو
 هیچ دانستی چه بود آن روزگار
 هیچ از دستم گرفتی ای فتا
 هیچ بر سیدی چه خوردم شام و چاشت
 تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
 بس دو انیدی مراد رجوی و جر
 بارها ما را رسانیدی کزند
 غیر صد راه از تو خویشاوند به
 دشمنان دوست ما را دشمنند
 کشته باشم هم بز و هم میش را
 کاهل از سستی و بیکاری نه ایم

گفت کرکی با سکی دور از رمه
 از چه گشتستیم ما از هم — بری
 از چه معنی خویشی ما ننک شد
 نکذری تو هیچگاه از کوی ما
 اولین فرض است خویشاوند را
 هفته ها خون خوردم از زخم کلو
 ماهها نالیدم از تب زار زار
 بارها از پیری افتادم ز — با
 روزها صیاد ناهارم گذاشت
 این چه رفتار است ای یار قدیم
 از پی يك بزه از شب تا سحر
 از برای دنبه يك کوسفند
 آفت کرکان شدی در شهر و ده
 گفت این خویشان و بال کردند
 کرز خویشان تو خوانم خویش را
 ما سک مسکین بازاری نه ایم

ما بکندیم از خیانتکار پیوست
 با سخن خود را نمیدباست باخت
 غیر تا همراه و خیر اندیش تست
 خویش بدخواهی که غیر از بدنخواست
 رو که این خویشی نمیآید بکار
 خواه دشمن بود خائن خواه دوست
 خلق را از کارشان باید شناخت
 صدره اربیکانه باشد خویش تست
 از تو بیگانه است پس خویشی کجاست
 گله از ده رفت ما را وا گذار

۱۷۳ = گنج درویش

دزد عیاری بفر دستبرد
 در کمین رهنوردان مینشست
 روز میگردید از کوئی بکوی
 از طمع بودش بدست اندر کمند
 قفل از صندوق آهن میکشود
 يك شبی آن سفلۀ بی تنگ و نام
 باز در آن راه کج بنهاد پای
 این چنین رفتن بچاه افتادن است
 اندرین ره گر کها حیران شدند
 نفس یغما گر چنان یغما کند
 هر که شاگرد طمع شد دزد شد
 شد روان از کوچۀ ای تار يك و تنگ
 دید اندر ره دری را نیمه باز
 شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
 خانه ای ویران تر از ویرانه دید
 گاه ره میزد گهی ره میسپرد
 هم کله میبرد و هم سر میشکست
 شب بسوی خانه ها میگردوی
 بر همه دیوار و بامش میفکند
 خفته را پیراهن از تن می ربود
 جست ناگاه از یکی کوتاه بام
 رفت با اهریمن ناخوب رای
 سرنگون از پرتگاه افتادن است
 شیرها بی ناخن و دندان شدند
 که ترا در يك نفس بی پا کند
 این چنین مزدور اینش مزد شد
 تا کند با حیلۀ دستی چند رنگ
 شد درون و کرد آن در را فراز
 در عجب شد کربه از آهستگیش
 فقر را در خانه صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق
 قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
 در شکسته حجره و ایوان سیاه
 پایه و دیوار از هم ریخته
 در کناری رفته درویشی بخواب
 بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
 خواب ایمن لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی نوا جان بی نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبوی و نه آبی در سبوی
 حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض آن دزد چون چیزی نیافت
 یا بدر بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
 دزد آمد خانه ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر
 هر چه عمری کردم دزد برد
 هیچ شد هم پرنیان و هم یلاس
 ای خدا بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 راه من بست آن سیه کار لئیم
 ای دریغا طاقه کشمیریم
 ای دریغ آن خرقة خز و سمور

بهر برد و باخت نه جفت و نه طاق
 نامی از هستی بجز اطلال نه
 نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
 بام ویران گشته سقف آویخته
 شب لحافش سایه و روز آفتاب
 هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر
 روح در تن لیک از پندار پاک
 راه دل روشن در تحقیق باز
 فارغ از آرایش پیوندها
 این چنین کس از چه میترسد بگو
 کشته آزند خلق او زنده بود
 فوطه درویش بگرفت و شتافت
 در فتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من نیم دانگ
 تو بر آرزو جانش ای خلاق کرد
 جای نان سنگش ده ای رب قدیر
 کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بود امشب عسس هنگام پاس
 موزه از پا بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنم
 راه او بر بند ای حی قدیم
 برک و ساز روزگار پیریم
 که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کلاه و پوستین
 سر بگردید از غم و دل شد تباه
 آنچه از من برد ای حق مجیب
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه ای زشت عنود
 تو چه داری غیر ادبار ای دغل
 چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
 دزدتر هستی تو از من ای دنی
 بسکه کفتی خرقة کو و فرش کو
 ای دروغ و شرّ و تهمت دین تو
 فقر میدارد همی زین سقف و بام
 دزد گردون برده بردست از درت
 من چه بردم زین سرای آه و سوز
 گفت در ویرانه دهر سپنج
 گر که خلقان است گریز نک و رو
 کشت مارا حاصل این یک خوشه بود
 هر چه هست اینست در انبان ما
 از قباهائی که اینجا دوختند
 داده زین یک فوطه مارا روزگار
 ساعتی فرش و زمانی بوریاست
 گاه گردد ابـره و گاه آستر
 پوستینش میکنم فصل شتا
 روزها چون جبه اش بر تن کنم

ای دریغا آن کمر بند و نکین
 ای خدا با سر در اندازش بچاه
 میستان از او بدارو و طبیب
 باز گشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود
 ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
 تو نداری هیچ نه درشش نه پنج
 رهن صد ساله را ره میزنی
 آبرویم بر روی ای بی آبرو
 بر تو بر میگردد این نفرین تو
 نه حلال است اندر اینجا نه حرام
 بخت بنشاندست بر خا کسرت
 تو چه داری ای گدای تیره روز
 گنج ما این فوطه بود از مال و گنج
 ما همین داریم از زشت و نکو
 عالم ما اندرین یک گوشه بود
 گوی ازین بهتر نزد چوکان ما
 غیر ازین چیزی بما نفر و ختند
 هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
 شب لحافست و سحر گاهان رداست
 که ز بام آویزمش گاهی ز در
 سفره ام این است هر صبح و مسا
 شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما درین بحر عمیق
هر گهر خواهی درین يك معدنست
ثروت من بود این خلقان از آن
در ره ما گمراهان بی نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس دیگر کون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندرا زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان کروی جان برد
آخر این بیبک دزد کهنه کار
نفس جان دزد نه کاو و گوسفند
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
آدمی خوار است حرص خود پرست
گر که راه است این سیه دل رهنمای
هر که با اهریمنان دمساز شد
این پلنگ آنکه بیوبارد ترا

۱۷۵ = گنج عفت *

(در اسفند ۱۳۱۴ بمناسبت رفع حجاب گفته شده)

زین در ایران پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
پیشه اش جز تیره روزی و پربیشانی نبود
زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود

کس چوزن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد
 در عدالتخانه انصاف زن شاهد نداشت
 دادخواهی های زن میماند عمری بی جواب
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود لیک
 از برای زن بمیدان فراخ زندگی
 نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
 زن کجا بافنده میشد بی نخ و دوک هنر
 میوه های دگّه دانش فراوان بود لیک
 در قفس می آرמיד و در قفس میداد جان
 بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
 آب و رنگ از علم میبایست شرط برتری
 جلوّه صد پرنیان چون يك قبای ساده نیست
 ارزش پوشنده کفش و جامه را ارزنده کرد
 سادگی و پاکی و پرهیز يك يك گوهرند
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
 عیبها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
 زن سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و ياك
 زن چو گنججور است و عفت گنج و حرص و آزدزد
 اهرمن بر سفره تقوی نمیشد میهمان
 یا براه راست باید داشت کاندرا راه کج
 چشم و دل را پرده میبایست اما از عفاف
 خسروا دست توانای تو آسان کرد کار
 شه نمیشد گر درین گمگشته کشتی ناخدای
 باید این انوار را پروین بچشم عقل دید

کس چوزن در معبد سالوس قربانی نبود
 در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود
 آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود
 در نهاد جمله گرگی بود چوپانی نبود
 سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدانی نبود
 این ندانستن زیستی و گرانجانی نبود
 خرمن و حاصل نبود آنجا که دهقانی نبود
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
 در گلستان نام ازین مرغ گلستانی نبود
 زیرک آژن کو رهش این راه ظلمانی نبود
 با زمردیاره و لعل بدخشانی نبود
 عزّت از شایستگی بود از هوسرانی نبود
 قدر و یستی با گرانی و به ارزانی نبود
 گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود
 زیور و زر پرده پوش عیب نادانی نبود
 جامه عجب و هوا بهتر ز عربانی نبود
 ياك را آسیدی از آلوده دامانی نبود
 وای اگر آ که ز آئین نگهبانی نبود
 زآنکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود
 توشه ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
 چادر پوسیده بنیاد مسلمانی نبود
 ورنه در این کار سخت امید آسانی نبود
 ساحلی پیدا از این دریای طوفانی نبود
 مهر رخشان را نشاید گفت نورانی نبود

۱۷۵ - گورهر اشک

آن نشنیدید که يك قطره اشک
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد بدامان خاک
 گفت که ای پیشه و نام تو چیست
 من کهر ناب و نو يك قطره آب
 دوست نکردند فقیر و غنی
 اشک بخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك هنر و پرتوی
 من کهر روشن کنج دلـم
 پرده نشین بودم ازین پیشتر
 برد مرا باد حـ وادث نوا
 من سفر دیده ز دل کرده ام
 آتش آهیم چنین آب کرد
 من بنظر قطره بمعنی يم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملک تنم رنجه کرد
 تاب من از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره جان یافت رنگ
 نکته درینجاست که ما را فروخت
 کاش قضایم چو تو بر میفراشت
 صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید
 سرخ نکیستی بسر راه دید
 گفت مرا با توجه گفت و شنید
 من زازل پاک تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب از خلق نباید رهید
 آنکه در و گوهر و اشک آفرید
 فارغـم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان پرده ز کارم کشید
 داد تورا بیک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجد نتواند رهید
 همسفرم بود صباحی امید
 رنگم از آن روی بدینسان پرید
 گرچه تو سرخی بنظر من سپید
 نور من از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید
 کاش سپهرم چو تو بر میگزید

۱۷۶ - گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
 چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
 بدین پاکیزه روئی از کجائی
 درین تاریک جا جز تیرگی نیست
 بهر تاب تو بس رخشنده است
 بمعدن من بسی امید راندم
 مرا آن پستی دیرینه برجاست
 بدین روشن دلی خورشید تابان
 مرا از تابش هر روزه بکداخت
 اگر عدل است کار چرخ گردان
 نه مارا دایه ایام پسرورد
 مرا نقصان تورا افزونی آموخت
 ترا در هر کناری خواستاریست
 ترا هم رنگ و هم ارزندگی هست
 ترا بر افسر شاهان نشانند
 بود هر گوهری را با تو پیوند
 من اینسان و از کون طالع توفیروز
 بنرمی گفت اورا گوهر ناب
 کزان معنی مرا گرم است بازار
 از آنرو چهره ام را سرخ شد رنگ
 از آن ره بخت با من کرد یاری

سخن گفتند باهم گوهر و سنگ
 که از تاب که شد چهرت فروزان
 که دادت آب و رنگ و روشنائی
 بتاریکی درون این روشنی چیست
 در این یک قطره آب زندگیهاست
 تو که صد سال من صد قرن ماندم
 فروغ یا کی از چهر تو پیدااست
 چرا با من تباهی کرد زینسان
 ترا آخر متاع گوهری ساخت
 چرا من سنگم و تو لعل رخشان
 چرا با من چنین باتو چنان کرد
 ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
 مرا سر کوبی از هر رهگذار است
 مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
 مرا هرگز نپرسند و ندانند
 که انگشتر شوی گاهی گلوبند
 تو زینسان دلفروز و من بدین روز
 جوابی خوبتر از در خوشاب
 که دیدم گرمی خورشید بسیار
 که بس خونابه خوردم در دل سنگ
 که در سختی نمودم استواری

به اختر زنگی شب راز میگفت
 ثریا کرد با من تیغ بازی
 زحل با آنهمه خونخواری و خشم
 فلک بر نیت من خنده میکرد
 سهیلم رنجه‌ها میداد پنهان
 نشستی زاله‌ای هر که بکھسار
 چنانم میفشردی خار و سنک
 نه پیدا بود روز اینجا نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی کیتی ز برفم جامه پوشید
 ز بونیه‌ها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب بفکر بازئی چند
 نوابت قصه‌ها کردند تفسیر
 دگر کون کشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 ندیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشم بود جز با تیرگی رام
 بسی پا کان شدند آلوده دامن
 بسی بر کشت راه و رسم گردون
 چو دیدند چنان در خط تسلیم
 بگفتند ز هر رمزی بیانی
 بیخشدند چون تابی تمامم
 مرا در دل نهفته پرتوی بود

سپهر آن راز با من باز میگفت
 عطارد تا سحر افسانه سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 بفکرم رشکها می برد کیهان
 بدوش من گرانتز میشدی بار
 که خونم موج میزد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم بگوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه منت‌ها کشیدم
 بمن میکرد چشم اندازئی چند
 کوا کب بر جها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 بخود دشوار می‌نشردی کار
 نه با یک ذره کردم آشنائی
 نه فرق صبح میدانستم از شام
 بسی بر زیگران را سوخت خرمن
 که یا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودند ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر آن پرتو بیفزود

شد آن پا کی در آخر تابنا کی
 مرا آن برتری آخر برافراشت
 سزای رنج قرنی زندگانی است
 که نسل پاک زاصل پاک زاد است
 نه هرکان نیز دارد لعل روشن
 پراز مشتی شبه دیدش چو بکشود
 که خون خورد و گوهر شد سنک درکان

کمی در اصل من میبود یا کی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت
 نه تاب و ارزش من رایگانی است
 نه هرپا کیزه روئی پا کزاد است
 نه هرکوهی بدامن داشت معدن
 یکی غواص را درجی کران بود
 بگو این نکته با کوه فروشان

۱۷۷ = گره و گاه

بخنده گفت که کار تو شد زجهل تباه
 همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه
 تو که باوج سمائی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید زمانه را چه کنه
 ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
 نه ای تو بیخبر از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کنند نه گردش ماه
 در او فتادند بیجا و جستن بیگاه
 مخند خیره بافتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر سپاه
 بیک دقیقه ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خود خواه

بچشم عجب سوی گاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی ز هر نفس پیری
 مرا بچرخ برافراشت بردباری سر
 کسی بزرگ نکرد مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور و لیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش قدر فرود
 کهر ز کان دل من برند کوه ریاب
 نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل
 بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست
 بگفت رهزن کیتی ره تو هم بزند
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو روزی ز پا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین

شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد گیاه
 مرا که جز پرکاهی نیم چه رتبت و جاه
 خوش آن‌تنی که نبردست بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام صید این روباه
 قضا چو حکم نویسد چه داوری چه گواه
 چو تندباد حوادث وزد چه کوه و چه گاه
 که دست دیو هوی شد زدامنش کوتاه

گر از نسیم بترسم بخویش ننگی نیست
 تو جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
 خوش آن کسی که چو من سرزپا نمیداند
 چه شاهباز توانا چه ما کیان ضعیف
 بنای محکمه روزگار برستم است
 چه فرق گرتو گر انسنگ و ماسبکساریم
 کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین

۱۷۸ - لطف حق

در فکند از گفته ربّ جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی‌کناه
 چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
 آب خاکت را دهد نا که بیاد
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 تا ببینی سود کردی یا زیان
 دست حق را دیدی و نشناختی
 شیوه ماعدل و بنده پروری است
 آنچه بردیم از تو باز آریم باز
 دایه اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه میگوئیم ما آن میکنند
 ما بسیل و موج فرمان میدهیم
 بار کفر است این بدوش خوددانه

مادر موسی چو موسی را به نیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گر فراموش کند لطف خدای
 گر نیارد ایزد پاکت بیاد
 وحی آمد کابین چه فکر باطل است
 برده شک را بر انداز از میان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 در تو تنها عشق و مهر مادری است
 نیست بازی کار حق خود را مباد
 سطح آب از گاهوارش خوشتر است
 رودها از خود نه طغیان میکنند
 ما بدریا حکم طوفان میدهیم
 نسبت نسیان بذات حق مدد

به که برگردی بما بسپاریش
 نقش هستی نقشی از ایوان ماست
 قطره‌ای کز جو بیباری می‌رود
 ما بسی کم‌گشته باز آورده‌ایم
 میهمان ماست هر کس بینواست
 ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند
 سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت
 کشتنی ز آسیب موجی هولناک
 تند بادی کرد سیرش را تباه
 طاقی در لنگر و سگان نم‌اند
 ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تار و پود از هم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم آب برد
 طفل مسکین چون کبوتر برگرفت
 موجش اول وهله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان فرق نیست
 صخره را گفتم مکن با اوستیز
 امر دادم باد را کان شیرخوار
 سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
 صبح را گفتم برویش خنده کن
 لاله را گفتم که نزدیکش بروی
 خار را گفتم که خلخالش مکن

کی تو از ما دوست‌تر میداریش
 خاک و باد و آب سرگردان ماست
 از بی انجام کاری می‌رود
 ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
 آشنا با ما است چون بی‌آشناست
 عیب پوشیها کنیم از بد کنند
 ز آتش ما سوخت هر شمعیکه سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیمان نم‌اند
 ناخدای کشتی امکان یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تند باد اندیشه پیکار کرد
 این بنای شوق را ویران مکن
 این غریق خرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم بدان جانب مریز
 گیرد از دریا گذارد در کنار
 برف را گفتم که آب گرم شو
 نور را گفتم دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم که طفلك را وزن

زنج را گفتم که صبرش اندک است
 گرگ را گفتم تن خردش مدر
 بخت را گفتم جهانداریش ده
 تیرکهارا نه — و دم روشنی
 ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
 کارها کردند اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه چاه
 روشنیها خواستند اما ز دود
 قصه ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسه خواندند اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تبه ضلال
 از تنور خودیسنندی شد بلندی
 وار هاندیم آن غریق بی نوا
 آخر آن نور تجلی دود شد
 رزمجویی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهربانیها بزرگ
 برق عجب آتش بسی افروخته
 خواست تا لاف خداوندی زند
 رای بد زد گشت پست و تیره رای
 پشه ای را حکم فرمودم که خیز

اشک را گفتم مگاش کودک است
 دزد را گفتم گلو بندش مبر
 هوش را گفتم که هشیاریش ده
 ترسهارا جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم مرا دشمن شدند
 ساختند آئینه ها اما ز خشت
 چاهها کنند مردم را براه
 قصرها افراشتند اما برود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته ها رشتند در دود عناد
 اسبهارانندند اما بی فسار
 در چه محضر محضر حی جلیل
 در چه معبد معبد بزدان پاک
 توشه ها بردند از وزر و وبال
 شعله کردارهای ناپسند
 تا رهید از مرگ شد صید هوا
 آن یتیم بی گنه نمرود شد
 خواست یاری از عقاب و کر کسی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز کرگ
 وز شراری خانمانها سوخته
 برج و باروی خدا را بشکنند
 سرکشی کرد و فکندیمش زیبای
 خاکش اندر دیده خود بین بریز

تا نماند باد عجبش در دماغ
 ما که دشمن را چنین میپروریم
 آنکه با نمرود این احسان کند
 این سخن پیروین نه از روی هواست
 تیرگی را نام نکند چو چراغ
 دوستان را از نظر چون میبریم
 ظلم کی با موسی عمران کند
 هر کجا نوری است ز انوار خداست

۱۷۹ - باد و زور اندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ما کیان
 روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را
 بی رنج نوک و پا نتوان چینه جست و خورد
 در مانده نیستید شمارا بقدر خویش
 پنهان ز خوشه ای بر بانی سد دانه ای
 فریاد شوق و بازی طفلان هفت هفت است
 گیتی دمی که رو بسیاهی نهد شب است
 بی من ز لانه دور نگردید هیچیک
 از چشم طائران شکاری نهان شوید
 جز بانگ فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
 نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست
 با طعمه ای ز جوی و جری اکتفا کنید
 هر جا که سوک و سور بود مرغ خانگی
 از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
 از آب و دان خانه بیگانگان چسود
 پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است

کای کودکان خرد گه کار کردن است
 اول وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
 گر آب و دانه ایست بخونابه خوردن است
 هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
 در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است
 گر بشنوید وقت نصیحت شنیدن است
 چشم آترمان که خسته شود گاه خفتن است
 تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
 گویند با قبیلۀ ما باز دشمن است
 یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
 سیمرخ را نه بیهده در قاف مسکن است
 آسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است
 رانش بسبخ و سیننه بدیگ مسمن است
 هر صبح و شام دامن گیتی ملون است
 هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
 پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

افتند نرفته نیمزهی گر تهمتن است
 صیّاد را علامت خونین بدامن است
 کابنخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
 بال و پر شما نه برای پریدن است
 پرواز و سیر و جلوه زمرغان گلشن است
 ایام هم چو وقت رسد مردم افکن است
 کرزانکه سنگ کودک و کر زخم سوزن است
 آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

زبنسان که حمله میکنند این گنبد کبود
 هر نقطه را بدیده تحقیق بنگریسد
 از لانه هیچگاه نگردیدند تنگ دل
 با مرغ خانه مرغ هوا را تفاوتی است
 مارا بیکدقیقه توانند بست و کشت
 گر ما بدم حیلۀ مردم فتاده ایسم
 تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
 جانی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست

۱۸۰ - سرخ زبرک

نظر کرد روزی بگسترده دامی
 بگردار نطمی ز خون سرخ فامی
 همه نقش زیباش روشن ظلامی
 بهر ذره نوری حدیثی ز شامی
 بکشتن حریمی بخون تشنه گامی
 نه اش بیم نمکی نه پروای نامی
 گلموی نذر وی و بال حمامی
 بصیّاد داد از بلندی سلامی
 که دارد شکوه و صفای تمامی
 فرود آیی از بهر کشت و خرامی
 ز سرگشته گیهای عمر حرامی
 که مشتی نخ است و ندارد دوامی

یکی مرغ زبرک ز کوتاه بامی
 بسان ره اهرمن بیج بیچی
 همه بیج و تابش عیان گیر و داری
 بهر دانه ای قصه ای از فریبی
 بپهلوش صیّاد ناخوبروئی
 نه عاریش از دامن آلوده کردن
 زمانی فشردی و گاهی شکستی
 از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
 پیرسید این منظر جانفز اچبست
 بگفتا سرائی است آباد و ایمن
 خریدار ملک امان شوچه حاصل
 بخندید کاین خانه توان خریدن

نماند بغیر از یر و استخوانسی
 نبندیم چشم و نیفتیم در چه
 بدامان و دست تو هر قطره خون
 فریب جهان پخته کرد دست ما را
 ازان کونهدسوی این خانه گامی
 نبخشیم چیزی نخواهیم وامی
 مرا داده است از بلائی پیامی
 تو آتش نکه دار از بهر خامی

۱۸۱ = دینست و ششپار

محتسب مستی به ره دید و کربانش گرفت
 گفت مستی ز آسبب افتان و خیزان میروی
 گفت میباید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت نزدیک است والی را سرای آنجا شویم
 گفت تا داروغه را کوئیم در مسجد بخواب
 گفت دیناری بده پنهان و خود را و ارهان
 گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
 گفت آ که نیستی کاز سر در افتادت کلاه
 گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
 گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
 مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست
 گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
 گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
 گفت بوسیدست جز نقشی زیود و تار نیست
 گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
 گفت ای بیهوده کو حرف کم و بسیار نیست
 گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۲ = دینمار نادان

دید موری طاسک لغزنده ای
 کاین ره از بیرون همه بیچ و خم است
 فصل باران است و برف و سیل و باد
 از سر تحقیر زد لبخنده ای
 وز درون تاریکی و دود و دم است
 نا که این دیوار خواهد او فتاد

ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود پائی بزن
زندگانی جز معمائی نبود
تانه پیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی دوش ما از بار ما
گر بسیر و گشت می‌پرداختیم
هر که توشی گرد کرد او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر این سرچشمه خواهد شد خراب
سرد می‌گردد تنور آسمان
مور تا پی داشت در یا سر فشاند
مادر من گفت در طفلی بمن
کس نخواهد بعد ازین بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم
مور خوارش گفت کای یار عزیز
نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس بتای این دیوار باش
این بنا را ساختیم اما چه سود
مهره تدبیر دور انداختیم

هر که هستی از خرد بیگانه‌ای
بس چه خواهی خوردن ای بی عقل و هوش
نوبت تدبیر شد رائی بزن
وقت غیر از خوان یغمائی نبود
این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است آنجا بوده‌ایم
سود اندک بود اندک پایه را
کوشش اندر دست ما افزار ما
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که زیرک بود او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن ای بوالهوس
در سبوی خویش باید داشت آب
در تنور گرم باید پخت نان
چون تو اندر گوشه عزلت نماند
رو بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست خرد و سالخورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم در افتادیم و هم برخاستیم
گر تو نقاشی بی‌طرحی بریز
همچو مغز خالص بی‌پوستی
در خرابیهای ما معمار باش
خانه بی‌صحن و سقف و بام بود
زان سبب بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیر اندیش تر
 گر باین ویرانه آبادی دهی
 فکر ما تعمیر این بام و فضاست
 تو طیب حاذق و ما دردمند
 تا که بر میآیدت کاری ز دست
 مور مغرور این حکایت چون شنید
 پای اندر ره نهاد آمد فرود
 کار را دشوار دید از کار ماند
 مور طفل اما حوادث پیر بود
 دام محکم ضعف در حد کمال
 از برای پای پایداری پای نه
 چونکه دید آن صید مسکین مورخوار
 خانه ما را نمیکردی پسند
 تو بدین طفلی که گفت استاد شو
 خوب لغزیدی و کشتی سرنگون
 بسکه از معماری خود دم زدی
 دام را اینگونه باید ساختن
 عیب کردی این ره لغزنده را
 من هزاران چون تو را دادم فریب
 هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
 دیده را بستی و افتادی بچاه
 طاس لغزنده است ای دل آز تو
 زین حکایت قصه خود گوشار

کاشکی می آمدی زین پیشتر
 در حقیقت داد استادی دهی
 هر چه پیش آید جز این کار فضاست
 ما درین پستی تو در جای بلند
 رونقی ده گر که بازاری شکست
 گفت تا زود دست باید رفت و دید
 گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
 در عجب زان راه ناهموار ماند
 احتمال چاره جوئی دیر بود
 ایستادن سخت و برگشتن محال
 بهر صبر و بردباری جای نه
 گفت گر کار آکاهی اینست کار
 بدیستند است این وجود آزمند
 باد افکن در سر و برباد شو
 خوب خواهی مت مکید این لعظه خون
 خانه تدبیر را بر هم زدی
 چون تو خود بین را بدام انداختن
 طاس را دیدی ندیدی بنده را
 زان فریب آ که شوی عمّا قریب
 هیچ گفتی در پس این پرده چیست
 ره شناسا این تو و این پرتگاه
 مبتلائی گری شود دمساز تو
 تو چو موری وهوی چون مورخوار

باخبر باش از نشیب و از فرزاز
بس خروس ازخانه داران گشت کم
تا چو طومارت نه بیچاند بساط

چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این روباه رنگین کرد دم
با منه بیرون ز خط احتیاط

۱۸۳ = سور و مار

کازضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار
تن نیکنکار تا ندهندت به تن فشار
جان عزیز خیره بهر پا مکن نثار
آ که چو زین شمار نه‌ای پسندگوشدار
بی‌هوجبی کسی نشد ایدوست چون توخوار
چالاک باش همچو من اندر زمان کار
از من بین چگونه کند هر کسی فرار
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده که به غار
من صبح موش صید کنم شام سوسمار
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
ازرنج و سعی خویش مرانیست هیچ‌عار
شاد آنکه چون منش قدیمی بود استوار
مانند مور عاقبت اندیش و هوشیار

با مورگفت مار سحر که بمرغزار
همچون تو نانوان نشنیدم بهیچ جا
غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
سر بر فراز تا ترنندت بسر قفا
از خود مرو ز دیدن هر دست زورمند
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
ازسست کاری اینهمه سختی و رنج
آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن
از خویشان دفاع کن از زانکه زنده‌ای
ننگ است با دو چشم بچه سرنگون شدن
من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته‌ام
از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی
همواره در گذر که خلقی تو تیره روز
خندیدم و روگفت چنین است رسم و راه
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
بپوش چه خوانیم که ندیدست هیچکس

نزا یا در اوقتم به ره اندر هزار بار
 نسا کرده کار می نتوان زیست کامکار
 در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 از موربیش ازین چه توان داشت انتظار
 زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش مور را چه کار
 در زحمت است آنکه توهستیش در جوار
 از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
 گر چیره ای تو چیره تراست از نوروزگار
 صیاد چرخ پیر ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنر مند خا کسار
 ماری تو هر کجاست بکوبند مغز مار
 از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

من دانه ای بلانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکندم هیچ شکوه زانک
 غافل توئی که بد کنی و بی خبر روی
 من تن بخاک میکشم و بار میبرم
 گوشم بزندگی و ناله مسم بگام مرگ
 جز سعی نیست مورچگان را وظیفه ای
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 جز بددلی و فکرت بستت چه خصلتی است
 ایمن مشوز فتنه چو خود فتنه میکنی
 افسونگر زمانه ترا هم کند فسون
 ای بی خبر قبیله ما بس هنرورند
 مورم کسی مرا نکشد هیچکه بعمد
 با بد بجز بدی نکند چرخ نیلگون
 جز نام نیک و زشت نماند ز کارها

۱۸۴ = نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت
 محضرش خالی ز عمرو و زیدمانند
 ماند کرد آلود مهر و دفترش
 هر دو رو کردند بر جای دگر
 دیگری برداشت کار داوری
 آن متاع زرق بی بازار ماند

قاضی بغداد شد بیمار سخت
 هفته هادر دام تب چون صیدمانند
 مدعی دیگر نیامد بر درش
 داد خواه و مردم بیدادگر
 آن دکان عجب شد بی مشتری
 مدتی قاضی ز کسب و کار ماند

کس نمیآورد دیگر نامه‌ای
نیمه شب دیگر کسی بر در نبود
از کسی دیگر نیامد پیشکش
مانده بود از گردش دوران عقیم
بر نمیآورد بس زاز دغل
زر دگر نهاد مرد کم فروش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
گفت دگان مرا ایام بست
تو بمسند بر نشین جای پدر
هر چه باشد باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آکهی از حکم و از فتوای من
کار دیوانخانه میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق ایام من
حق بر آن کس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم هر چه گویدی پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود چون من بکوش
گفت آری داوری نیکو و کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه

بزه‌ای قندی خروسی جامه‌ای
صحتی از بسدره‌های زر نبود
از میان برخاست صلح و کشمکش
حرف قیم دعوی طفل یتیم
طاقه کشمیری از زیر بغل
زیر مسند تا شود قاضی خموش
عاقبت روزی پسر را خواندیش
دیگرم کاری نمیآید ز دست
هر چه من بردم تو بعد از من ببر
گر زبانش ده بود سوادش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارتهای من
و آنکه میبایست بارش برد کیست
هر چه در دفتر نوشتم خوانده‌ای
ای پسر دای بنه چون دام من
گر سراپا حق بود مفلس دنی است
هر چه از مظلوم میخواستی بگیر
گر سند خواهند باید کرد جعل
هر که را پر شیر تر بینی بدوش
خدمت هر کس بقدر او کنم
شامکه بر گشت خون آلوده دست
روستائی زاده‌ای آمد ز راه

که شبانگه ریختندم در سرای
 کودک شش ساله‌ام دیوانه شد
 بزم کشتند و بز بفروختند
 دید باید کاین چه ظلم و خودسری است
 داوری گرنیک خواهی زر بده
 گفتمش کمتر ز صد دینار نیست
 او همی رفت و منش رفتم ز پی
 قصه کونه گشت رو درهم مکش
 همچو من کونه نمیکردی سخن
 گفته‌های او اثر دیگر نداشت
 میفرستادی بزندانخانه‌اش
 من به تیغ این کار کردم مختصر
 راستی این بود و گفتم راستی
 سنگشان هر جا که رفت انداختند

کرد نفرین بر کسان کدخدای
 خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر برای داوری است
 گفتم این فکر محال از سر بنه
 گفت دیناری مرا در کار نیست
 من همی گفتم بده او گفت بی
 چون درشتی کرد با من کشتمش
 گر تو میبودی به محضر جای من
 چونکه زرمیخواستی و زرنداشت
 خیره سر میخواندی و دیوانه‌اش
 تو به پنبه میبری سر ای پدر
 آن چنان کردم که تو میخواستی
 زرناسان چون خدا نشناختند

۱۸۰ - نا اهل

خار آن گل دید و رو درهم کشید
 تنگ کردی بی ضرورت جای ما
 زشتی رویت فضا را تیره کرد
 این چه نقش است این چه تار است این چه بود
 عبرت است این برگ ناهموار تو
 کاش میروئید در جایت خسی

نو کلی روزی ز شورستان دمید
 کاز چه روئیدی به پیش پای ما
 سرخی رنگ تو چشم خیره کرد
 خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
 خجلت است این شاخه بی بار تو
 کاش بر میکند زین مرزت کسی

هر که هستی مایه درد سری
 گر که در آبیم و کسر در آتشم
 نکهتی گر میرسد از بوی ماست
 لیک ما را بیشتر بوئیده اند
 هیچ ننهادند نزدیک تو کام
 ما سرافرازیم و تو بسی پا و سر
 زشتروئی لیک گفتارت نکوست
 راست گفتی آنچه گفتی راست راست
 یاوهای گر خار بر وی گفت گفت
 میکشیدیم از تفاخر داهنی
 کس نداند کاز شما نیکوتریم
 از کجا دامان تو آلوده ایم
 خیرگی بین خار ناهموار را
 گل شنیدستی که شد خار و خلیلد
 تو فرومایه شدی ضرب المثل
 گل چه ارزد پیش تو ای بوالهوس
 تو چه میدانی چه ایم و کیستیم
 گر زوی روزی قفائی خورد خورد

تو ندانم از کدامین کشوری
 ما زبک اقلیم زان با هم خوشیم
 شبنمی گر میچکد بر روی ماست
 چون توبس درجوی و جر روئیده اند
 دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما بکسر هنر
 گل بدو خندیدکای بی مهر دوست
 همنشین چون توئی بودن خطاست
 کلبنی کاندرب بیابانی شکفت
 می شکفتیم از بطرف کلبنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول پاک طینت بوده ایم
 صحبت گل رنجه دارد خار را
 خار دیدستی که گل دید و رمید
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 همنشینان تو خارانند و بس
 پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نا اهل را اهلی شمرد

ما که جای خویش را نشناختیم
 خویشتن را در بلا انداختیم

۱۸۶ = ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم
 تو به کاز توانائی خویش کوئی
 جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرگرانی که من کردم اوّل
 چو سرمایه ام سوخت از کار ماندم
 از آن برد گنج مرا دزد گیتی
 که چون است با پیریت زندگانی
 که معنیش جز وقت پیری ندانی
 چه میرسی از دوره ناتوانی
 نماند درین خانه استخوانی
 تو گر میتوانی مده رایگانسی
 جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی
 که بازی است بی مایه بازارگانی
 که در خواب بودم که پاسبانی

۱۸۷ = نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
 بگفت گره و رفتار من نداری دوست
 و گرنه بی سبب از دست من چه مینالی
 اگر به خار و خسی فتنه ای رسد در دشت
 ز من چگونه ترا یاره کشت بهلو و دل
 چه رنجها که برم بهر خرقة دوختنی
 بدان هوس که تن این و آن بیارایم
 ز در شکستن و خسم گشتم نیاید عار
 شعار من ز بس آزادگی و نیکی دلی
 بین ز جور تو مارا چه زخمها بتن است
 همواره فکر تو بر پهلوئی فروشدن است
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است
 گناه داس و تبر نیست جرم خار کن است
 خود آگهی که مرا ایدشه پاره دوختن است
 چه وصله ها که ز من بر لحاف پیرزن است
 مرا وظیفه دیرینه ساده زیستن است
 چرا که عادت من بازمانه ساختن است
 بقدر خلق فزودن ز خویش کاستن است

بغیر من که نهی از خیال خویشان است
 جهان و کار جهان همچون ردباختن است
 نصیب شمع میرس از چه روی سوختن است
 عبث در آرزوی همنشینی بدن است
 فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
 شکوفه ای که به فصل بهار در چمن است
 اگر کهر به بدخش و عمیق در یمن است

همیشه دو ختنم کار و خویش عریانم
 یکی نباخته ای دوست دیگـری نبرد
 بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
 هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
 میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
 هزار نکته ز باران و برف میکوید
 هم از تحمل گرما و قرنهای سختی است

۱۸۸ - نکته‌های چند

دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
 ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
 خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
 بت پرسقی مکن این ملک خدائی دارد
 باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
 بره دور از رمه و عزم چرائی دارد
 تا که در لانه خود برگ و نوائی دارد
 آخر این در گرانایه بهائی دارد
 وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد
 زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک
 شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت
 سوی بتخانه مرو پند بر همن مشنو
 هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
 کرک نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 کهر وقت بدین خیرگی از دست مده
 قرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود

صرف باطل نکنند عمر گرامی پروین
 آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد

۱۸۹ = نگو هشی بیجا

سیر يك روز طعنه زد به پیاز
گفت از عیب خویش بی خبری
گفتن از زشتروئی دگران
تو گمان میکنی كه شاخ گلی
یا كه همبوی مشك تاتاری
خویشتن بی سبب بزرگ مكن
ره ما گر كج است و ناهموار
در خود آن به كه نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین چقدر بد بوئی
زان ره از خلق عیب میجوئی
نشود باعث نکسو روئی
بصف سرو و لاله میروئی
یا ز ازهار باغ مینوئی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود این ره چگونه میپوئی
اول آن به که عیب خود کوئی
تو چرا شوخ ترن نمیشوئی

۱۹۰ = نگو هشی بی خبران

همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت
زبون مرغ شکاری و صید روباهند
چو طائران دگر جمله را پر وبال است
همی فتاده و مفتون دانه و آبد
جز این فضا به فضای دیگر نمی گردند
شدند جمع تمامی بگرد مشق دان
نه عاقلند از آن دستگیر ایامند
زمانه گردنشان را چنین نییچاند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما

که این گروه چه بی همت و تن آسانند
رهین منت کندم فروش و دهقانند
چرا برای رهائی پری نیفشانند
همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
جز این بساط بساط دگر نمیدانند
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه زیر کمد از آن پای بند زندانند
بجد و جهد گران حلقه را بییچانند
هنوز شیفته این بنا و بنیانند

بگفت این همه دانستی و نسدانستی
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیط زمین گرتورا فتد گذری
 ترازوی فلک ای دوست راستی نکند
 درین حصار ز در ماندگان چه کار آید
 چه حیلها که درین دامهای تزویرند
 نهفته سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زمان که نهادند پایه هستی
 نداشتیم بر شوق تـ سبک بپریم
 درین صحیفه چنان رمزها نوشت قضا
 بکاخ دهر که که شیون است و که شادی
 ترا بر اوج بلندی مرا سوی پستی
 حدیث خویش چه گوئیم چون نمیپرسند
 چه آشیان شما و چه بام کوته ما
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 به تیره روز مزین طعنه کاندین تقویم
 از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
 درین سفینه کسانی که ناخدا شده اند
 ره وجود بجز سنکلاخ عبرت نیست

که این قبیله گرفتار دام انسانند
 ز بستن ره ما خلق در نمی مانند
 درین شرار ترا هم چو ما بسوزانند
 که موازنه با قوت و سنک یکسانند
 که زیرکان همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که درین نقشهای الوانند
 خبر نداد گرانند یا که ارزانند
 قرار شد که زبردست را نرنجانند
 گمان مبر که در افتادگان گرانجانند
 که هر چه بیش بدانند باز نادانند
 بمیل گز نشینی بجز بر بنشانند
 مباشران قضا میزنند و میرانند
 حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند
 همین بس است که یگر روز هر دو ویرانند
 کمالها همه انجام کار نقصانند
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 عجب مدار اگر لخلق رو بگردانند
 تمام عمر گرفتار موج و طوفانند
 فتادگان خجل و رفتگان پشیمانند

۱۹۱ = نگویش نگو هیده

که سر و روی ما سیاه مکن
 همه را سوی ما نگاه مکن

جمل پیر گفت با انکشت
 گفت در خویش هم می بنکر

این سیاهی سیاهی تن تست
 با تو رنگ تو هست تا هستی
 سیه ای بی خبر سلیس نشد
 جاه مفروش و اشتباه مکن
 زین مکان خیره عزم راه مکن
 وقت شیرین خود تباه مکن

۱۹۲ = نغمه خورشید چین *

کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم
 عیدش مکن که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز سرشک کرم بدامن نداشتم
 ایکاش از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش این وبال بگردن نداشتم
 من برک و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه چشم به روزن نداشتم
 من يك گهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه ها که چشم ز دشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 مانند چرخ سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود بهره ز دیدن نداشتم

ز درد پای پیرزنی ناله کرد زار
 بخوشه چینیم فلک سفله گرگماشت
 دانی ز من برای چه دامن گرفت دهر
 سر درد سر کشید و تن خسته عور ماند
 هستی وبال گردن من شد ز کودکی
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله های شبر و دهرم خبر نبود
 صد معدن است درد دل هر سنگ کوه بخت
 فقرم چو گشت دوست شنیدم ز دوستان
 گر جور روزگار کشیدم شکفت نیست
 دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
 از کلبه خیره گربه پیرم نسبت رخت
 بد دل زمانه بود که نا که ز من برید
 ز آن روی چرخ سنگ بسرزدمرا که من
 هر روز بر سرم سر موئی سپید شد
 من خود چو آتش از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده من شصت سال دید

آسایشی ز دیده روشن نداشتم
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
آنروز گوش پند شنیدم نداشتم
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

همواره روزگار سیه دید چشم من
دستی نماند تا که بدوزد قبای من
روزی که پند گفت بمن کردش فلک
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

۱۹۳ - نغمه رفتگر *

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
صحبت من با نخ و با سوزن است
با من آنجا بخت بد هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه درویش از دزد ایمن است
قصه های دل فزون از گفتن است
روز و شب گر گند و گیتی مکمن است
اوقات از قضا ترسیدن است
چاره ام فردا به خواری مردن است
تن دوصد توش و نوا خواهد تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه ای دارم که چون پرویزن است
گور خود با نوك سوزن کندن است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن کار چشم روشن است
این چراغ اکنون دگر بیروغن است

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا چون روز و شب
من بهر جایی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه موی سپید
نه دم و دودی نه سود و مایه ای
بر گشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو کرک
ایستادم گرچه خم شد پشت من
گر نهم امروز این فرصت ز دست
سر هزاران دردسر دارد سراسر
دل ز خون یا قوت احمر ساخته است
جامه ها کردم رفو اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دو ختم بشکافتم
چشم من چیز می بیند دگر
دیده تا یارای دیدن داشت دید

این فتادنها از آن گردیدن است
 بسکه سختی دید امروز آهن است
 صد هزارش پارگی بر دامن است
 گفت فرصت نیست وقت رفتن است
 کارگر هذگام پیری کودن است
 گفتم این درس ز پای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهن است
 کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن بهتر از خون خوردن است
 دوست وقت تنگ دستی دشمن است
 خون من آبام را بر کردن است
 هر زمانم مرک در پیرامن است
 این چنین ارزش بهیچ ارزیدن است
 این کفن بر چشم تو پیزاهن است
 دستمزد دست لرزان من است
 این سزای بردباری کردن است

چرخ تا گردیده خلق افتاده اند
 آنچه روزی در تنم دل داشت نام
 بس رفو کردم ندانستم که عمر
 گفتمش لغتی بمان بهر رفو
 خیره از من زیر کی خواهد فلک
 دوش ضعف پیریم از پا فکند
 ذره ذره هرچه بود از من گرفت
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 من به صد خونابه یک نان یافتیم
 دشمنان را دوستم دارم زدوست
 هرچه من کردن نهادم چرخ زد
 خسته و کاهیده و فرسوده ام
 ارزش من پاره دوزی بود و بس
 من نه پیراهن کفن پوشیده ام
 سوزنش صد نیش زد این خیرگی
 بر ستمکاران ستم کمتر رسد

۱۹۴ - نَنَمُكَ صَبِيح

زد نغمه بیاد عهد دیرین
 شد پیر همای روز زرین
 شبنم بنشست بر ریاحین
 بنهاد بر اسب خویشان زین

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 خفاش برفت با سیاهی
 در چشمه بشوق جست ماهی
 شد وقت رحیل و مرد راهی

هر مست که بود هوشیار است

کنندند ز باغ خار و خس را
 دزدید چو دیو شب نفس را
 هنگام سحر درِ قفس را
 بر سر نرسانده این هوس را
 کردید چمن زمرّ دین رنگ
 خوابید ز خستگی شباهنگ
 بشکست و پرید صید دلتنگ
 بر پاش رسید ناگهان سنگ
 این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی
 بگریخت ستارهٔ یمانی
 رخشنده چو آب زندگانی
 و آن مست شراب ارغوانی
 از جلوه گری خور جهانتاب
 از باغ و چمن پرید مهتاب
 جوشید ز سنگ چشمهٔ آب
 مخمور فتاد و ماند در خواب
 مستی شد و نوبت خمّار است

ای مرغک رام گشته در دام
 بر میزن و در سپهر بخرام
 بس چون تو پرندگان گمنام
 با کوشش و سعی خود سرانجام
 بر خیز که دام را گسستند
 کز پرشکن تو پر شکستند
 جستند ره خلاص و جستند
 در گوشهٔ عافیت نشستند
 کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش
 چون چهرهٔ صبح شادمان باش
 هم صحبت مرغ صبح خوان باش
 چالاک و دلیر و کاردان باش
 تا چند کناره میگزینی
 تا چند ملول مینشینی
 تا چند نثرندی و حزینی
 در وقت حصاد و خوشه چینی
 آسایش گارگر ز کار است

آنگونه بپر که پر نریزی
 بسیار مکن بلند خیزی
 در دامن روزگار سنگ است
 کافتادن نیک نام ننگ است
 این نقش و نگار ربوورنگ است
 کر صلح کنی و کر ستیزی

گر سر بنهی و گر گریزی شاهین سپهر تیز چنگ است
 صیاد زمانه جانسکار است

بر شاخه سرخ گل مکن جای کان حاصل رنج باغبان است
 منقار ز برک گل میارای گل زیور چهر بوستان است
 در نارون آشیانه منمای برگش مشکن که سایبان است
 از بامک پست دانه مربای کان دانه برای ما کیان است
 او طائر بسته در حصار است

از میوه باغ چشم بر بند خوش نیست درخت میوه بی بار
 با روزی خویش باش خرسند راهی که نه راه تست مسپار
 آنجا که پر است و حلقه و بند دام ستم است پای مگذار
 فرض است نیاز موده را بند وا گاه نمودنش زاسرار
 یغما گر و دزد بی شمار است

آذوقه خویش کن فراهم زان میوه که خشک کرده دهقان
 که دانه بود زیاد و که کم همواره فلک نکشته یکسان
 بی گل نشد آشیانه محکم بی پایه بجا نماند بنیان
 اندود نکرده ای و ترسم ویرانه شود ز برف و باران
 جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران منه گام خاشاک بسبب بساز لانه
 بی رنج کسی نیافت آرام بی سعی نخورد مرغ دانه
 زشت است ز خلق خواستن وام تا هست ذخیره ای بخانه
 از دست مده بفکرت خام امنیت ملک آشیانه
 این پایه خرد استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی بر دامن مرغزار بنشین

چون در ره دور دیر مانی
 کمر رسم و ره فرار دانی
 این نکته چو درس زندگانی
 در دوستی تو پاییدار است
 بال و پر تو کنند خونین
 چون فتنه رسد تورخت بر چین
 آویزه گوش کن که پروین

۱۹۵ - نوروز *

سپیده دم نسیمی روح پرور
 تو پنداری ز فروردین و خرداد
 برخسار و بتن مشاطه کردار
 گرفت از یای بند سرو و شمشاد
 ز گوهر ریزی ابر بهاری
 مبارکباد گوین در فکندند
 نماند اندر چمن یک شاخ کآنرا
 ز بس بشکفت کونا کون شکوفه
 بسی شد بر فراز شاخساران
 بتن پوشید گل استبرق سرخ
 بهاری لعبتاف آراسته چهر
 چمن با سوسن و ریحان منقش
 در اوج آسمان خورشید رخشان
 وزید و کرد گیتی را معنبر
 بیباغ و راغ بُد بیغام آور
 عروسان چمن را بست زیور
 سترد از چهره گردید و عرعرا
 بسیط خاک شد پیر لؤلؤ تر
 درختان را بتارک سبز چادر
 نپوشاندند رنگین حله در بر
 هوا گردید مشکین و معطر
 زمرد همسر یاقوت احمر
 بسر بنهاد نرگس افسر زر
 بگردار پیر رویان ککشم
 زمین چون صحف انگلیون مصور
 گهی پیدا و دیگر که مضمر

فلک از پست رائیها مبرّا

جهان ز آلوده کارها مطهر

۱۹۶ = نیکی دل

با بد و نیک جهان ساختن است	ای دل اول قدم نیک‌گذران
آز را پشت سر انداختن است	صفت پیشروان ره عقل
بردن اینجا همه را باختن است	ای که با چرخ همی بازی نرد
کاندر اندیشه تیغ آختن است	اهرمین را بهوس دست مبوس
دیو را دیدن و نشناختن است	عجب از گمشدگان نیست عجب
توسن عمر تو در تاختن است	تو زبون تن خاکی و چو باد
خوشر از کاخ برافراختن است	دل ویرانه عمارت کردن

۱۹۷ = نهال آرزو *

شاعر در جوای ۱۳۰۳ از مدرسه انائیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد .
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده .

غنچه بی باد صبا گل بی بهار آورده‌ای	ی نهال آرزو خوش زی که بار آورده‌ای
زین همایون میوه گزهر شاخسار آورده‌ای	اغبانان تورا امسال سال خرمی است
این هنرها جمله از آموزگار آورده‌ای	شاخ و برگت نیکنامی بدخ و بارت سعی و علم
برگ دولت زادهستی توش کار آورده‌ای	خرم آنکو وقت حاصل از مغانی از تو برد

همتی ای خواهران تافرست کوشیدن است	غنچه‌ای زین شاخه مارا زیب دست و دامن است
مرد یا زن بر تری و رتبت از دانستن است	بسق نسوان ایران جمله از بی دانشی است
شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است	زین چراغ معرفت کامروزاندر دست ماست
تانگوید کس پسر هشیار و دختر کودن است	به که هر دختر بداند قدر علم آموختن

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره اند
دامن مادر نخست آموزگار کودک است
با چنین در ماندگی از ماه و پروین بگذریم

برنگرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه دور افتاده از هر دفتری
طفل دانشور کجا پرورده نادان مادری
گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

۱۹۸ = هر چه بادا باد

گفت با خاک صبحگاهی باد
تو پریشان ما و ما ایمن
همگی کودکان مهد منند
که روم آسیا بگردانم
پیک فرخنده ای چو من سوی خلق
بر کهار از چهره شویم گرد
من فرستم بیاغ در نوروز
گاه باشد که بیخ و بن بکنم
شد ز نیروی من غبار و برفت
که بیاغم گهی بدامن راغ
تو بدینگونه بدسرشت و زبون
گفت افتادگی است خصلت من
اندر آنجا که تیرزن گیتی است
همه سیاح وادی عدمیم
سیل سخت است و پرتگاه مخوف
هر چه شاگردی زمانه کنی

چون تو کس تیره روزگار مباد
تو گرفتار ما و مسا آزاد
تیر و اسفند و بهمن و مرداد
که بخرم من وزم زمان حصاد
کو تووال سپهر نفرستاد
غنچه هارا شکفته دارم و شاد
مژده شادی و نویسد مراد
از چنار و صنوبر و شمشاد
خاک جمشید و استخوان قباد
گاه در بلسخ و گاه در بفساد
من چنین سرفراز و نیک نهاد
اوقتادم زمانه ام تا زاد
ای خوش آنکس که تار سید افتاد
منعم و بینوا و سقله و راد
پایه سست است و خانه بی بنیاد
نشوی آخر ای حکیم استاد

رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی بهفته و ماه
 که درین بحر فتنه غرق نکشت
 این معمّا بفکر گفته نشد
 من و تو بنده ایم و خواجه یکی است
 هر چه معمار معرفت کوشید
 چون سپید و سیاه تبه شدنی است
 چه توان خواست از مکابد دهر
 بُتک ایام نرم سازد مان
 نزد کرک اجل چه بزه چه کرک
 اندر اتیان چه توشه ما ند و زاد
 چند گوئی ز آذر و خورداد
 که درین چاه ژرف یا ننهاد
 قفل این راز را کسی نکشاد
 تو و ما را هر آنچه داد او داد
 نشد آباد این خراب آباد
 چه تفاوت میان اصل و نژاد
 چه توان کرد هر چه بادا باد
 من اگر آهنم تو گر پولاد
 پیش حکم قضا چه خاک و چه باد

۱۹۹ - شمنشین ناهموار

آب نالید وقت جوشیدن
 نه کسی میکند مرا یاری
 نه توان بود بر دبار و صبور
 خنواری کس نخواستم هرگز
 من کجا و بلای محبس دیگ
 نشوم لحظه ای ز ناله خموش
 از چه شد بختم این چنین وارون
 از چه در راه من فتاد این سنگ
 راز گفتم ولی کسی نشنید
 هر چه بر قدر خلق افزودم
 از من اندوخت طرف باغ صفا
 کاوخ ازرنج دیگ و جور شرار
 نه رمی دارم از بسرای فرار
 نه فکندن توان زیشت این بار
 از چه رو کرد آسمانم خوار
 من کجا و چنین مهیب حصار
 نتوانم دمی گرفت قرار
 از چه شد کارم این چنین دشوار
 از چه دریای من شکست این خار
 سوختم زار و ناله کردم زار
 خود شدم در نتیجه بیمقدار
 رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که میشستم
یاد باد آنکه مرغزار زمین
رستنیها تمام طفل منند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ سعی مرا شمرد بهیچ
من بیک جا دمی نمی ماندم
من که بودم یزشک بیماران
من که هرزنک شستم از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتش همنشین و دود ندیم
زین چنین روز داشت باید تنگ
هیچ دیدی ز کار در ماند
باختم یاک تاب و جلوه خویش
سوزمارا کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر این آتش بخار کند
گفت آتش از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مست هواست
هر که در شوره زار کشت کند
خام بودی تو خفته زان آتش
در کنار من از چه کردی جای
هر کجا آتش است سوختن است
دهر ازین راهها زنده بیجد

چهره گل بدامن گلزار
لاله اش بود و سبزه بودش تار
از گل و خار و سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چون نقش بر دیوار
آخر کار خود شدم بیمار
روشن آئینه دلم زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار
کاردانی چو من در آخر کار
بسکه بر خاطر من نشست غبار
رنج مارا نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
بهوای عدم روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشد ای دوست مردم هشیار
نبود از کار خویش برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار
این نصیحت بگوش جان بسپار
چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو چون نهان ماند	تا بود روزگار آینه دار
برده غیب را کسی نکشود	نکته ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه ای ز بدنامی است	منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مهره فروش	نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید جز خستن	کس ز بیکان نخواست جز بیکار
سالکان را چکار با دیوان	طوطیان را چکار با مردار
چند دعوی کنی بکار گرای	هیچکس نیست گفته چون کردار

۲۰۰ - یار یاران

ای جسم سیاه مومیائی	کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حال سکوت و بهت چونی	در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور	ز ابروی گره نمیکشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش	این راز که شاه یا کدائی
گر گمره و آزمند بودی	امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی	پا بر سر چرخ می نهادی
بودی چو پرنده گان سبکروح	در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز چه رسم و راه بودت	امروز نه سفله ای نه رادی
بیگان قضا بسر خلیدت	چون شد که زیبا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها	در گوشه دخمه ایستادی

گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش	کاین گونه شدی نژد و مدهوش
بر رهگذر که دوختی چشم	ایام ترا چه گفت در گوش

بند تو که برگشود از پای
در عالم نیستی چه دیدی
از بهر که باز کردی آغوش
دست چه کسی بدست بودت

دبری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی
آفت زده حوادثی را
از دامن غرقه‌ای کرفتی
هر قصه که گفتنی است گفتی
نانی بگرسنه‌ای رساندی
از ورطه عجز و ارهاندی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر نامه که خواندنیست خواندی
از پای فتاده را نشانیدی

فرجام چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند
این دست که گشته‌است پرچین
کردست هزار مشکل آسان
بنموده به کمره‌سی ره راست
کاین راز نهان کنی به لبخند
بودست چو شاخه‌ای برومند
بستست هزار عهد و پیوند
بکشوده ز پای بنده‌ای بند
بگرفته و داده ساغری چند
شاید که به بزمگاه فرعون

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار
بس پاك دلان و نيك كاران
بس جنگ به آشتی بدل شد
بس زنگ که پاك شد به صیقل
گردنده سپهر گشته بسیار
آلوده شدند وزشت كردار
بس صلح و صفا که گشت بیکار
بس آینه را گرفت زنگار
شاهین عدم بچنگ و منقار
بس باز و نذرو را تبه کرد

ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی
ای زننده مرده هیچ دانسی

بس پادشهان و سرفرازان
 بس رمز ز دفتر سلیمان
 بگذشت چه قرن‌ها چه ایام
 بس کاخ بلندپایه شدیست
 بردند بخاک حکمرانی
 خواندند به دیو رایگانی
 گه با غم و گه بشادمانی
 اما تو بجای همچنانسی

بر قلعهٔ مرک مرزبانسی

شداد نماید در شماری
 نم‌رود و بلند برج بابل
 مانا که ترا دلی پریشان
 در راه تو او فتاده سنگی
 با کار قضا نکرد کاری
 شد خاک و برفت با غباری
 در سینه تپیده روزگاری
 در پای تو در شکسته خاری
 غلتیده سرشک انتظاری
 دزدیده بچهرهٔ سیاهت

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو
 روزیش کشیده‌ای بدامن
 گه گریه و گاه خنده کرده
 یکبار نهاده دل به بازی
 جا داشته کودکی سخنگو
 گاهیش نشانده‌ای به پهلو
 بوسیده گهت سر و گهی رو
 يك لحظه ترا گرفته بازو
 پرسیده ز شهر و برج و بارو
 گامی زده با تو کودکانه

در پای تو هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفی
 اندرز گذشته‌گان شنیدی
 از فتنه و گیر و دار طاغی
 داد و ستد زمانه چون بود
 وین نکته ز غافلان نهفتی
 حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
 با عبرت و بیم و بهت جفتی
 ای دوست چه دادی و گرفتی
 چون شد که تو ماندی و نرفتی
 اینجا اثری ز رفتگان نیست

چشم تو نگاه کرد و خفتی

۲۰۱ - يك غزل

بیروی دوست دوش شب ما سحر نداشت
 مهر بلند چهره ز خاور نمینمـود
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 دی بلبل گلی ز قفس دید و جانفشاند
 بال و پری نزد چو بدم اندر افتاد
 پروانه جز بشوق در آتش نمیکداخت
 بشنوز من که ناخلف افتاد آن پسر
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
 ماه از حصار چرخ سر باخت نداشت
 فرصت گذشته بود و مداوا نمر نداشت
 آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
 بار دگر امید رهائی مکر نداشت
 این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
 میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
 کز جهل و عجب گوش به پند پدر نداشت
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشک خویش را چو کهر پرورانده ام
 دریای دیده تا که نگوئی کهر نداشت

۲۰۲ - مقطعات و مفردات

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی
 ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو
 جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی
 رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت
 جز مشتری سفله بیبازار چه دیدی
 غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

ما نیــــز در دیار حقیقت توانگریم
 ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
 کالای ما چو وقت رسد کارهای ماست
 پیران ره بما نمودند راه راست

از غبار فکر باطل پاک باید داشت دل
 مردپندارند پروین را چه برخی ز اهل فضل
 تا بداند دیو کابن آئینه جای کرد نیست
 این معما گفته نیکوتر که پروین مرد نیست*

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
 سرمست ای کبوترک ساده دل مهر
 آتش چرا به خرمن پروانه میزند
 در تیه آرز راه تورا دانسه میزند

بی رنج زین پیاله کسی می نمیخورد
 تیمار کار خویش تو خود خور که دیگران
 بی دود زین تنور بکس نان میدهند
 هرگز برای جرم تو تاوان میدهند

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اول
 نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

(*) چند قسمت از قصائد و منظومات بانو پروین اعتصامی در دوره دوم مجله «بهار» (نکارنده، مرحوم یوسف اعتصامی، بدرشاهر) بنام «پروین» منتشر شد. این رباعی را شاعر برای شناساندن خود گفته و در یکی از آخرین شماره های آن مجله انتشار یافت.

بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفرکن	که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است
دل پاکیزه بگردار بد آلوده مکن	تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است
با قضا چیره زبان نتوان بود	که بدوزند گرت صد دهن است
دور جهان خونی خونخوارهاست	محکمۀ نیک و بد کارهاست
خیال کز بکار کز گواهی است	سیاهی هر کجا باشد سیاهی است
طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد	کیفرش فرجام بال و پر بخون آلودن است
به از پرهیزکاری زیبوری نیست	چو اشک دردمندان گوهری نیست
مپوش آئینه کس را بزنگار	دل آئینه است از زنگش نکهدار
سزای رنجبر گلشن امید بس است	بدمان چمنی گلبنی نشانیدن

برهنمائی چشم این ره خطا رفتم
گناه دیده من بود این خطا کاری

* ۲۰۳ = رنجبر

ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
 چیدست مزدت جز نکوهش با عتاب ای رنجبر
 چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 میکند مرد خواری چون غراب ای رنجبر
 خواهی تبهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
 غم مخور میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 توجه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
 از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
 کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

تا بکی جان کمدن اندر آفتاب ای رنجبر
 زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
 از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
 دیو آرزو خود پرستی را بگیر و حبس کن
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
 آنکه خود را پاک میدانند ز هر آلودگی
 گر که اطفال تو بی شامند شبها پاک نیست
 گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
 در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
 هر که پوشد جامه نیکو بزرگ ولایق اوست
 جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
 هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست

* ۲۰۴ = شکایت پیرزن

کاز آتش فساد تو جز دود آه نیست
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 گندم تراست حاصل ما غیر گاه نیست

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
 هنگام چاشت سفره بی نان ما ببین
 دزدم لحاف برد و شبان کاویس نداد
 از تشنگی کدو بنم امسال خشک شد
 سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد

بر عیبهای روشن خویش نگاه نیست
 کار تباہ کردی و گفتی تباہ نیست
 جز سغله و بخیل درین بارگاه نیست
 بغماگر است چون تو کسی پادشاه نیست
 از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
 يك مرد رزجوی ترا در سپاه نیست
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 میدان همت است جهان خوابگاه نیست
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 در کبیر فلک غلط و اشتباه نیست

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
 حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
 صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت
 ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
 مُردی در آن زمان که شدی صید کرک آرز
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 جمعی سیاه روز سیهکاری تو اند
 مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
 تقویم عمر ماست جهان هر چه میکنیم
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق

۲۰۵ - کجروان *

فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
 پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
 این اشک دیده من و خون دل شماست
 این کرک سالهاست که با گله آشناست
 آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
 پرسید زان میانه یکی کدوک یتیم
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست
 نزد يك رفت پیر زنی کوزیشت و گفت
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
 آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است
 بز قطره سرشک یتیمان نظاره کن

پروین به کجروان سخن از راستی چه سود
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

۲۰۶ - گنج ایمن *

بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست
 هزار حیف که تخی و بارگاهی نیست
 مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
 بنقش نیک و بد هستت نگاهی نیست
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
 غذا و آتش از خون و اشک و آهی نیست
 هنوز روی و ریا را سوی تو راهی نیست
 ولیک تاج شهی گاه هست و گاهی نیست
 ز خرمن دگران با تو پز گاهی نیست
 بموکت زغرور و هوی سپاهی نیست
 بغیرا هر من نفس پیر راهی نیست
 جز آستانه پندار سجده گاهی نیست
 تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست
 ولی بمحضر تو غیر حق گواهی نیست
 به رهگذار حیات تو بیم چاهی نیست
 درین جریده نو صفحه سپاهی نیست
 بچشم بی طمعت کوه پز گاهی نیست
 غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست

نهاد کودک خردی بسر ز گل تاجی
 چو سرخ جامه من هیچ طفل جامه نداشت
 خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
 ز سنگریزه جواهر بسی بتماج زدم
 برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند
 هنوز روح تو ز آلائش جهان پاکست
 بغیر نقش خوش کودکی نمی بینی
 ترا بس است همین برتری که بر در تو
 تو مال خلق خدا را نکرده ای تاراج
 هنوز گنج تو ایمن بود ز رخنه دیو
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 نه باژبان فسادی نه و امدار هوی
 نرفته ای به دبستان عجب و خود بینی
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهان را
 طلا خدا بر طمع مسلك و طریقت شر
 قنات مال یتیم است و باغ ملك صغیر
 شهود محکمه پادشاه دیوانند
 تو در گذر که خلق خدا نکندی چاه
 تو نقد عمر گرانها به را نباخته ای
 به پیش پای تو گر خاک و گرز راست چه فرق
 در آن سفینه که آز و هواست کشتیبان

بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

کسیکه دایه حرصش بگهاواره نهاد
ز جد و جهد غرض کیمیای مقصود است

۲۰۷ - مناظره *

که مناظره يك روز بر سر گذری
من او فتاده ام اینجا ز دست ناجوری
ز رنج خار که رفتش بپا چو نیشتری
چکیده ایم اگر هر يك از تن دگری
تفاوت رک و شریان نمیکنند اثری
بپا شویم یکی قطره بزرگتری
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
گذر کنیم ز سر چشمه ای بجوی و جری
توئی زدست شهی من ز پای کارگری
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
من از خمیدن پستی و زحمت کمبری
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
چرا که در دل کان دلی شدم گبری
کدام قطره خون را بود چنین هنری
ز ساحل همه پیداست کشتی ظفیری
اگر بشوق رهائی زنند بال و پیری
اگر بخانه غارتگری فتد شرری
اگر ز قتل پدر پرسشی کند پسری

شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت
یکی بگفت به آن دیگری تو خون که ای
بگفت من بچکیدم ز پای خار کنی
جواب داد ز يك چشمه ایم هر دو چه غم
هزار قطره خون در پیاله یکرنگند
ز ماد و قطره کوچک چه کار خواهد خاست
براه سعی و عمل با هم اتفاق کنیم
در اوقتی ز رودی میان دریائی
بخنده گفت میان من و تو فرق بسی است
برای مهری و اتحاد با چو منی
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
ترا به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام
تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی
مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
قضا و حادثه نقش من از میان نبرد
درین علامت خونین نهان دود در یاست
ز قید بندگی این بستگان شوند آزاد
یتیم و پیره زن اینقدر خون دل نخورند
بحکم ناحق هر سفله خلق را نکشند

درخت جو روستم هیچ برک و بارنداشت
اگر که دست مجازات میزدش تبری
سپهر پیر نمیدوخت جامه بیسداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

۲۰۸ = نامه به نوشیروان *

بزرگمهر به نوشیروان نوشت که خلق
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چو کجروی تو نیویند دیگران ره راست
به لشکر خردورای و عدل و علم گرای
جواب نامه مظلوم را تو خویش فرست
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
اگر بدفتر حکام ننگری یک روز
اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
بیوش چشم زیندار و عجب کاین دوشریک
چو جای خود نشناسی بحیله مدعیان
بترس زآه ستمدیدگان که در دل شب
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
سند بدست سیه روزگار ظلم بس است
چو شاه جور کند خلق در امید نجات
هزار دزد کمین کرده بسر سر راه
مخسب تا که نییچاند آسمانت گوش
تو کیمیای بزرگی بجوی بی خبران

ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند
چو یک خطا ز تو بیند صد گناه کنند
سپاه اهرمن اندیشه زین سپاه کنند
بسا بود که دیرانت اشتباه کنند
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
هزار دفتر انصاف را سپاه کنند
دروغگو و بدانیش را گواه کنند
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بر آن سرند که تا فرصتی تباہ کنند
ترا ز اوج بلندی به قعر چاه کنند
نشسته اند که نفرین بیادشاه کنند
بیک اشاره دو صد کوه را چو گاه کنند
صحیفه ای که در آن ثبت اشک وآه کنند
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
چنان مباش که بر موکب توراه کنند
چنین معامله را بهر انتباه کنند
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را در تعزیت پریر زگوار خود سروده ام (*)

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
 مرگ کرگ تو شد ای یوسف کنعانی من
 خاک زندان تو شد ای مه زندانی من
 چو تورا برد بخندید به نادانی من
 کاش میخورد غم بی‌سر و سامانی من
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
 بی تو در ظلمتم ای دیده نورانی من
 قدمی رنجه کن از مهر به مهمانی من
 تا نخوانند بر این صفحه بریشانی من
 چه تفاوت کندش سربه گریبانی من
 هر شبانگاه بگریسد به پیشانی من
 غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
 که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من
 ز چه مفقود شدی ای کهر کانی من
 آب و رنگت چه شد ای لاله نعمانی من
 که دگر گوش نداری به نواخوانی من
 ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

پدر (۱) آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
 یوسف نام نهادند و به گسرت دادند
 مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
 از ندانستن من دزد قضا آ که بود
 آن که در زیر زمین داد سر و سامانت
 بسر خاک تو رفتم (۲) خط پا کش خواندم
 رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
 صفحه روی ز انظار نهان میدارم
 دهر بسیار چو من سر بگریبان دیده است
 من پیشانیام ازین هستی دور از تو و چشم
 عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
 گل و ریحان کدامین چمننت بنمودند
 من که قدر کهر پاک تو میدانستم
 من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
 من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد
 گنج خود خواندیم و رفتی و بگذداشتیم

(۱) مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك آشتیانی) پدر شاعر در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران درگذشت.

(۲) قم در صحن جدید، مقبره خانوادگی.

این قطعه را با سنگ مزار خودم برود. ام (*)

انتر چرخ ادب پروین است	اینکه خاک همیشه بالین است
هر چه خواهر کنش شیرین است	گر چه جز غم نمی از ایام نه
سائر فاقمه و یاسین است	ما حب آهنگه گفتار امروز
دل بی دوست دلی نمکین است	دوستان به که زور یاد کنند
سنگ بر سینه بسی سنگین است	خاک در دیده بر جان فرست
هر که را چشم حقیقت بین است	بنیاد این ستر و عزت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که با شرف و با پر سی
چون برین نقطه رسد میکن است	آدم هر چه توانگر باشد
چاره نیستم و ادب نمکین است	انه را بنام که قفا حله کند
دهر را رسم دهره دیرین است	زادن و کشش و پنهان کردن
فاطر را سبب نیکن است	خرم آن کس که در این منته گاه

(*) بانو پروین اعتصامی شب شنبه ۱۶ فروردین ماه ۱۳۲۰ نیمه شب در تهران بسرای جاویدان شتافت. آرامگاهش در قم (صحن جدید) در مقبره خانوادگی پهلوی مزار پدر بزرگوارش (یوسف اعتصامی) است. قطعه فوق بخط شاعر پس از درگذشت او بین اوراقش یافت شد و عیناً بر سنگ نماینده مزار حک و نقر گردید تاریخ تنظیم قطعه معلوم نیست.



پرین اعصامی

فہرست

شماره ترتیب	نام گویندہ	شماره صفحہ
	دیباچہ	۳
۱	میدس شولر امریکائی (خطابہ)	۴
۲	بانو سرور مہکامہ محض (مقالہ)	۵
۳	آقای اخگر (سرہنگ احمد)	۷
۴	» بذل (فرج اللہ)	۷
۵	» بہار (م . بہار)	۸
۶	» جوادی (س . ابو الفضل)	۹
۷	» حیدری (علی ، سالار سعید)	۹
۸	» خلعتبری (عادل)	۱۰
۹	بانو خلعتبری (عدل الملوك)	۱۱
۱۰	آقای داور (کاظم حسینی)	۱۱
۱۱	» ریاضی (س . محمد علی یزدی)	۱۲
۱۲	» ساعی (محسن حریر چیان)	۱۳
۱۳	» سالار (ناصر الدین شیرازی)	۱۳
۱۴	بانو سرور (مہکامہ محض)	۱۴
۱۵	آقای فاضل (جوادی)	۱۶
۱۶	بانو فخری (فخر عادل)	۱۹
۱۷	آقای فرات (عباس)	۱۹
۱۸	» » »	۲۲

شماره صفحه	نام گوینده	شماره ترتیب
۲۲	آقای فرات (عبّاس)	۱۹
۲۳	» فروغ (محمدعلی مخبر شیرازی)	۲۰
۲۴	» قلزم (سید مهدی ملک حجازی)	۲۱
۲۵	» کمال (عبّاس حکیم معانی)	۲۲
۲۶	» کوروش (س. هادی حایری)	۲۳
۲۶	» کیوانپور (محمد)	۲۴
۲۷	» مسعود حاتم	۲۵ (مقاله)
۲۸	بانو مهین جهان بیکلو	۲۶ (مقاله)
۳۰	آقای نادری (امیر الشعراء)	۲۷
۳۱	» هراتی	۲۸
۳۱	» همراه (س. رضا)	۲۹

دیباچه

بانو پروین اعتصامی، صاحب دیوان معروف که چاپ دوم آن اخیراً منتشر گردید، روز سوم فروردین ۱۳۲۰ در بستر بیماری خفت و شب شنبه ۱۶ فروردین نیمه شب در عنقوان جوانی بدرود حیات گفت (۱).

فضلا و ادبای ایران از زن و مرد در تهران و ولایات مقالاتی در روزنامه‌ها نشر و مجالس یادبودی برپا نموده اشعاری را که راجع بمقام ادبی شاعر فقید و تاریخ درگذشت او سروده بودند قرائت کردند.

مهمترین این مجالس یادبود مجلسی بود که روز ۲۵ اردیبهشت ۱۳۲۰ (بمناسبت تصادف آن روز با چهلمین روز درگذشت شاعر) در تهران در انجمن دانشوران تشکیل گردید.

این مجموعه حاوی زبده مقالات و قطعاتی است که در این باب تحریر و تنظیم گردیده و در جراید منتشر یا در مجالس یادبود قرائت شده است.

ملخص خطابه « میسس شولر » امریکائی و عین مقاله بانو سرور مهکامه محصص، چون تا اندازه‌ای حاکی از شرح حال شاعر است، در صدر کتابچه جای داده شده و سایر قطعات بترتیب تخلص گویندگان بطبع رسیده است. ابو الفتح اعتصامی

تهران - مهر ۱۳۲۰

(۱) طبیب معالج: آقای علی معین‌الحکما، که بر اثر مداوای ناقص و سهل‌انگاری و اطمینانات متوالی و مؤگد او دائر به موفقیت حتمی و قطعی خود در معالجهٔ مریضه، حتی در آخرین روز بیماری، کسان بیمار امیدوار و غافل نشستند و فرصت مداوای صحیح و بموقع را از دست دادند. در شب فوت نیز طبیب معالج با وجود استحضار بروخامت حال بیمار و علی‌رغم مراجعات پی‌درپی و استغاثهٔ کسان مریضه معذک بر سر بالین مریض خود حاضر نشد و مانند سربازی که در بحبوحهٔ جنگ فرار کند و میدان را بی‌دفاع بحریف تسلیم نماید، همچنان روی پنهان داشت تا بیمار جان بجان آفرین تسلیم کرد. طبیب مزبور مرض را حصبه و لذا در حوزهٔ تام و مطلق تخصص خود اعلام نموده بود.

۱ - خلاصهٔ خطابهٔ دبیرستان شولر

در مجلس تذکری که روز ۲۶ اردیبهشت ۱۳۲۰ مجمع فارغ التحصیل‌های دبیرستان امریکائی در عمارت دبیرستان برپا نمودند، هنگام تحصیل شاعر در دبیرستان امریکائی، میس شولر، رئیس مدرسه بود.

کسی که بخواهد در بارهٔ پروین اعتصامی سخن گفته و راجع بقدر و ارزش او اظهار عقیده کند خود بایستی شاعر باشد، و من شاعر نیستم ولی این امتیاز را داشته‌ام که هنگام تحصیل پروین در مدرسهٔ انائیهٔ امریکائی و نیز مدتی را که پروین پس از فراغت از تحصیل در آنجا تدریس مینمود ریاست آن مدرسه را عهده دار بودم. پروین، گرچه در همان آوان نیز معلومات فراوان داشت، نواضع ذاتیش بحدی بود که بفرافرفتن هر مطلب و موضوع تازه‌ای که در دسترسش قرار میگرفت شوق وافر ابراز مینمود. پروین اصولاً نسبت به همهٔ امور عالم اظهار علاقه میکرد و سعی داشت بر همه چیز واقف گردد. آن اوقات جمعی از دختران مدرسه هر کدام با دختر دانش‌آموزی در امریکا بمکاتبه پرداختند ولی بدان ادامه ندادند. تنها پروین این مکاتبه را، که کوئی بر وسعت دائرهٔ معلومات او میافزود، با دوست امریکائی خود سالیان متوالی و فی‌الواقع تا آخر عمر ادامه داد.

از صفات برجستهٔ این دختر هنرمند چیزی که بیش از همه جلب توجه میکرد صداقت و صراحت او بود. هرگز نزد کسی بیش از آنچه واقعاً او را دوست میداشت دعوی دوستی نمینمود و هیچگاه خویشان را صاحب افکار و عقایدی که نداشت قلمداد نمیکرد. باصطلاح ایرانیها قلب پروین مانند آئینه صاف و روشن بود و فقط شخصیت حقیقی او را منعکس میساخت.

پروین و خدماتیکه در تفهیم معنی و مقصود زندگی انجام داده هرگز فراموش نخواهد شد.

۲ - «تَالَّهِ سَخْنَم سَمْرُورِ نَبِيٍّ كَادِمَهُ» مَحْصَص

که در روزنامه «اطلاعات» (شماره ۴۵۱۳ مورخ ۱۳۲۰/۲/۴) منتشر گردید.
خانم محصص از دوستان نزدیک شاعر بود و بیش از ۱۲ سال با هم مراوده و مکاتبه داشتند.

هرگاه تأثر و تألم، دل سوزان و دیده گریبان خود را، در مرگ شاعره شیرین سخن ایران «بانو پروین اعتصامی» به سوز و گداز مرغ بال شکسته و زاری و بیقراری بلبل هجران دیده‌ای تشبیه کنم، یقین دارم از عهده ادای مقصود بر نیامده‌ام. گویند «احساسات قلبی را بیان کردن و چگونگی آن را ابراز نمودن از نیروی بشر بیرون است». آدمی را توانائی آن نیست که بقوه بیان و قدرت بنان احساسات دل و تأثرات روح را مجسم و تصویر نماید. همینقدر میگویم مرگ بهر عنوان که ظاهر شود غم انگیز و تأثر آمیز است، و از هر مرگی غم انگیزتر و تأثر آمیزتر مرگ جوان است. آری مرگ جوان، آنهم جوانی شاعر و سخنموری نامی چون «پروین اعتصامی»، که بتصدیق اهل ادب دیوان گرانبهایش یکی از نفایس آثار ادبی ایران بشمار می‌آید، بی اندازه دردناک و طاقت فرسا است.

بسانقه عشق و علاقه سرشاری که به ترقیات معنوی بانوان داشتم همواره در دل خویش محبتی وافر نسبت به پروین، که همچون بلبل خوش نوا در گلزار ادبیات باشعار دلکشی مترنم بود، احساس میکردم و آثار ذقیمت او دل بستگی مخصوص داشتم. خوشبختانه این جاذبه روحی و علاقه معنوی در اولین مسافرتی که پروین با اتفاق پدر بزرگوار و دانشمند خود (مرحوم اعتصام الملك) بشهرستان رشت نمود مصداق «القلب یهدی الی القلب» را آشکار و رشته الفت و پیوستگی قلبی را فیما بین برقرار و مستحکم کرد و مرا بمصاحبت دوستی موافق و یاری وفادار نائل ساخت.

براستی او در دوستی وفادار و در زندگانی راست گفتار بود. چنانکه پس از این ملاقات چند سالی که در تهران بسر بردم اغلب دیدار پروین و مهر و علاقه مفرط،

بویژه اخلاق و سجایای نیک و بی‌آلایش او، روحم را مسرور میساخت، و زمانی هم که در خارج پایتخت (غرب و شمال کشور) بودم پیوسته نامه‌های دلنواز پروین روشنی بخش دیده‌دلم بود.

افسوس، آخرین خط آن عزیز مورخ بیست و نهم اسفند ۱۳۱۹ در روز سوم فروردین در رشت بدستم رسید و هنوز دو هفته نگذشته بود که آگهی فقدان آن گوهر تابناک در جراید پایتخت منتشر شد و قلبم را در آتش حسرت بسوخت.

براستی من در مرگ پروین مانند عزیزترین کسانم متأثر شدم زیرا در طول مدت آشنائی خود با این شاعره ارجمند بخوبی دریافتم که پروین بیش از آنچه در تصوورها کنجد دارای روح بزرگ و افکار عالی و فضیلت اخلاقی میباشد.

مقام و منزلت ادبی پروین بسی شامخ و ارجمند است. گذشته از مقام ادبی پروین به فضائل حمیده و خصائل پسندیده آراسته و ممتاز بود.

اخلاق او — پروین پاک‌طینت، پاک‌عقیده، پاکدامن، خوشخو، خوشرفتار، نسبت بدوستان مهربان، در مقام دوستی متواضع، و در طریق حقیقت و محبت پایدار بود. او چنانکه شیوه اغلب عقلاست کمتر سخن میگفت و بیشتر فکر میکرد. در معاشرت سادگی و متانت را از دست نمیداد. هیچگاه از فضائل ادبی و اخلاقی خود سخنی بمیان نمیآورد و همین سادگی و سکوت پروین گاهی کوتاه نظران را در فضیلت ادبی و اخلاقی او بشبهه میانداخت. رویهمرفته پروین مظهر کمال و اخلاق بود. او همچون فرشته پاک بدنیا آمد و چون فرشته پاک از دنیا رفت.

قلب شاعر مرکز اسرار حق و حقیقت است. چنانکه خود پروین در اشعار خویش به بی‌اعتباری دنیا ملهم شده و در این مقام چقدر نیک سروده است (۱):

کس در جهان مقیم بجز يك نفس نبود کس از زمانه بهره بجز يك زمان نداشت
آسوده خاطر این ره بی‌اعتبار را پروین، کسی سپرد که بارِ گران نداشت

در پایان، با اظهار تأسف فر اوان بوسیله قصیده ژائی و ماده تاریخی (۱) که در مرگ این دوست عزیز و شاعره ناکام سروده‌ام، این ضایعه ادبی را به علاقه‌مندان ادبیات و بانوان دانشمند ایران بویژه خاندان اعتصامی تسلیت می‌گویم، و آرامش روح جاودانی پروین را از خداوند خواهانم.

۳ - قطعه آقای اشگر

(سرهنک احمد اشگر) صاحب «بیچون نامه» و «امثال منظوم» که در یکی از جلسات انجمن دانشوران قرائت نمودند.

افسوس بار دیگر ماتم سرا جهان شد
آن بانوی سخندان و آن نکته‌سنج حساس
دانشوران سراسر با غم شدند مدغم
مهمانسراست دنیا رفت آنکه از در آمد
گفتم چرا بناگاه نخل ادب نگون شد (۲)
گفتم چه شد ز کیتی پروین شتافت گفتم
اشگر ز سال فوتش پرسید و گفت هاتف
پروین اعتصامی از دیده‌ها نهان شد
مارا نهاد در غم خود در جنان چنان شد
هر چند او به مینو با جان شادمان شد
خواهی نخواهی از در هم پیر وهم جوان شد
گفتم به نوگل باغ باد خزان و زان شد
جایش نبد چو دنیا بر آسمان روان شد (۳)
پروین اعتصامی جان بود جزو جان شد (۴)

۴ - قطعه آقای بذل (فرج الله)

پژمرد در گلستان تازه کلی فروزان
از طبع وی کهربار گردیده باغ و گلزار
پروین اعتصامی شیرین زبان نامی
بودی صفای بستان آن گوهر درخشان
بودی چو در شهوار تابان ز نور عرفان
نکرفته هیچ کامی بر شد بیباغ رضوان

(۱) قطعه مزبور بعداً در مجلّ خود در همین مجموعه طبع شده است.

(۲) ۱۹۴۱ میلادی. (۳) ۱۳۶۰ هجری. (۴) ۱۳۲۰ خورشیدی.

پروین به زهره بیوست رخت از جهان چو بر بست
 باد اجل ربودش در خاک بر غنودش
 از محنت قفس رست آن بلبل غزلخوان
 خفته است در دل خاک آرام با دل پاک
 در حسرت سرودش بستان بماند نالان
 مرکش بسی المناک بنموده جمله کربان
 خاموش شد چراغش تاریک گشته بستان
 لبریز گشته جامش محروم از عشق کاشش
 جاوید مانده نامش بادا روانش شادان

۵ - تَبْلِغَةُ آتَمِي بَهَار

(م. بهار)، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

گل افسرده -

نهفته روی بیرک اندرون گلی خوشبوی
 ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
 ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
 نه با تحیت نوری ز خواب برمیخواست
 فسرده عارض بیرنگ او بسایه ولیک
 کمال ظاهر او پرورش گر ازهار
 بجای چهره فروزی بیوستان وجود
 چگونه چهره فروزدنی که سوزی داشت
 از ازدحام هواها مصون که بر گردش
 چه غم که بر سر کوی مجاز جلوه نکرد
 بخسروان جهان نازاگر کند شاید
 کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام
 ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
 ولی ز نکبت او باغ غمبیر آکین بود
 جدا بسایه اشجار فرد و مسکین بود
 نه با فسانه مرغی سرش ببالین بود
 فروغ شهرت او رونق بساتین بود
 جمال باطنش آرایش ریاحین بود
 نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
 چگونه جلوه فرود شد دلی که غمگین بود
 ز دور باش حقیقت مدام پرچین بود
 گلی که از نفسش مغز دهر مشکین بود
 شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
 ز جمع پردگیان بیخلاف پروین بود

غم فراق پسر هر چه بود سنگین بود
 شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
 ولی بزندگی امیدوار و خوشبین بود
 ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
 سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
 نتیجه گل افسرده عاقبت این بود

جلس بیت حزن شد چو بوسفش (۱) کم گشت
 به نوبهار حیات از خزان مرگ بیاد
 اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
 و کر چه حجله رنگین بکام خویش نساخت
 ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد
 شکفت و عطر برافشاند و خنده کرد و برینخت

۶ - قطعه آقای جوادی (س. ابوالفضل)

ز اشعار نکو کام همه شیرین کرد
 در برج ادب طلوع با تمکین کرد
 بر طبع خجسته اش فلک تحسین کرد
 ز ابیات ویش بشعر خود تضمین کرد
 در ماتم او دل همه غمگین کرد
 حتم است جنان خدا بوی کابین کرد
 کو آتش دل بشعر خود تسکین کرد

هر انجمنی که جا در آن پروین کرد
 در انجمن سخن سرا بان ماهی
 آن نابغه عصر و خداوند سخن
 هر کس سخن نغز سراید بایست
 باد اجل آن شمع ادب را بفسرد
 بر تربت او نزول رحمت بادا
 بر نظم جوادی مکن ایراد رقیب

۷ - قطعه آقای حیدری

(علی، سالار سعید) نماینده مجلس شورای ملی، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵
 در انجمن دانشوران قرائت کردند.

زین مرگ نابهنگام پروین اعتصامی
 باید ادا نمودن برکردن است وامی

کردی دل ادیبان از درد و غم پریشان
 وامی است قدردانی از اهل ذوق و دانش

(۱) نام پدر شاعر (یوسف اعتصامی) که در دیماه ۱۳۱۶ درگذشت.

دل‌های ما نشان و دست قضاست رامی
 اهل سعادت و ذوق در زندگی مرامی
 او را نرفته دانند چه عارف و چه عامی
 چون نام و نامه‌اش را دارد جهان گرامی
 این چرخ پیر نکذاشت گیرد ز عمر کامی
 دانند در زمانه بگذاشت نیک نامی
 بودند زنده امروز کر سعدی و نظامی
 در بحر حسرت و غم اهل ادب تمامی
 از ما به تربت تو هر روز و شب سلامی
 مرده ادبیه دهر پیر وین اعتصامی (۱)

تیر قضا ندارد با کسی ز زخم دلها
 جز نام نیک و آثار بگذاشتن ندارند
 هر کس برفت و بگذاشت آثار نیک در دهر
 رفته است گرچه پیر وین زنده است لیک دائم
 پیر وین برفت ناکام در موسم جوانی
 دیوان نامی او خوانند کر بدقت
 در ماتم و عزایت صد نوحه میسرودند
 در ماتم تو پیر وین تا فرق غرق گشتند
 بعد از تأسف و حزن از رفتن تو بادا
 تاریخ فوت هجری جستم ز حیدری گفت

۸ = نَطَبَةُ آتَمِي خَلْعَتَبْرِي

(عادل خلعتبری) مدیر نامه «آینده ایران» و رئیس انجمن دانشوران،
 که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ آن انجمن قرائت کردند.

که بودی جهان بهره مند از کمالتش
 گر افتاد از پای ناگه نهالتش
 بیخ جنات رفت و بگشود بالش
 بشادی بدل شد به جنت مالش
 که فانی است دنیا و مال و منالش
 بجز نام نیکو که نبود زوالش
 درخشنده چون بدر گردد هلالش

بسوی جنان رخت بر بست پیر وین
 بود میوه طبع او پای بـرجا
 بدی در قفس بسته بال او چو بلبل
 ز مرگ پسر داشت بر دل ملالت
 بعالم بود جاودان نام نیکو
 زوال است هر چیز را در زمانه
 چو شد بر طرف ابر تن مؤمنی را

سخن گوئی و نیت پاک پروین
 بیفزوده بر قدر و جاه و جلالش
 چو پروین برفت از جهان پر از غم
 دریغا و حیفاً (۱) است تاریخ سالش

۹ = قطعه بانو خلعتبری

(عدل الملوك خلعتبری) که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

رفت پروین از جهان روح خرد افسرده شد
 غنچه دانش ز هجرش تا ابد یـژمرده شد
 نکته سنجی بود دانا و خردمندی سترک
 زین سبب قلب همه عشاق او آزرده شد
 ای بسا در و کهر کز طبع پروین سفته گشت
 ای بسا شهد و شکر کز شعر پروین خورده شد
 باید آخر پر بکیرد ز آسمان بالا شود
 طایر قدسی که روزی ز آسمان آورده شد
 می نشاید گفت پروین مُرد و زیر خاک رفت
 زانکه یاد او بدست جان و دل بسپرده شد
 نام او بر لوح دانش تا ابد منقوش باد
 گرچه نقش او ز لوح زندگـی بسترده شد

۱۰ = قطعه آقای داور

(کاظم حسینی) عضو انجمن ادبی همدان که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۱۱ آن انجمن قرائت کردند.

از نهاد فضلا آه سوی پروین رفت
 تا از این عالم فانی به جنان پروین رفت

(۱) ۳۲۰ خورشیدی.

تا که بلقیس کمال و ادب و تمکین رفت
 حیف کز پنجه عرفان و ادب شاهین رفت
 از گلستان کالات و ادب گلچین رفت
 بر سر کوهکن آن رنج که از شیرین رفت
 تا که مرغ چمن فضل بفروردین رفت
 بوی زلف سخنش تا ختن و تا چین رفت
 آن سوی عالم بالا شد و این پائین رفت
 که عروس خردت بر سر این کابین رفت
 آنچه از باد خزانگی بگل و نسربین رفت
 راستی عالیه ای بود سوی عالین رفت
 هر که آمد بجهان شاد بسی غمگین رفت

شد سلیمان خرد غرقه بحر محنت
 آه شهباز هنر از کف اقبال پرید
 بلبل فضل ز شاخ ادب و علم افتاد
 خسرو ملک سخن دید ز مرگ پروین
 شد خزان اردی عیش ادبای ایران
 هند را خامه او نیشکر از ایران داد
 مرغ روح و بدن خاکیش از کینه دهر
 گو بداماد هنر حجله میارا دیگر
 رفت براختر شعر و ادب از صرصر مرگ
 راستی کامله ای بود با کمال شتافت
 چه توان کرد هر آنکس که بزاد آخر مرد

کفت داور پیوی تاریخ وفات پروین
 های کاز ملک جهان سوی جنان پروین رفت (۱)

۱۱ = قطعه آقای ریاضی

(س. محمد علی بزدی) کارمند دانشگاه که در جلسه ۲/۲/۳۲۰ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

وه چه زود آن نوگل باغ ادب پزمرده شد
 خود بجا بود ار دل پیر و جوان آزرده شد
 خود چه شد آن طبع و آن آتش چرا افسرده شد
 هر کجا نامی ز پروین در میان آورده شد

رفت پروین و روان مرد و زن آزرده شد
 چون به دوران جوانی با دلی آزرده رفت
 طبع پروین آتشین میبود و شعرش سحر داشت
 ما بجز افسوس و آو خ از کسی نشنیده ایم

انجمن هر جا باشد حرف پروین بود و بس
 هر کجا یاد از ادب شد نام پروین برده شد

۱۲ - قطعه آقای سعادی

(محسن حریرچیان) مدیر « نسیم شمال »، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ انجمن دانشوران قرائت کردند.

گوینده باذوق در این جلسه چرا نیست
دیگر خبرش از سخن ورنج و عنا نیست
اوشد بسرائی که در آن درد و بلا نیست
اورفت بجائی که بجز صلح و صفا نیست
شد جانب ملکمی که در آن جور و جفا نیست
گوئیم اگر مرده مسلم که روا نیست
تا هست جهان بهر وی البته فنا نیست
ما گر که نسوزیم چو پروانه سزا نیست
صدحیف که در طبع جهان مهر و وفا نیست
پس نغمه سرا بلبل گوینده چرا نیست
رفته است که بر پای دگر شور و نوا نیست
جان و دل یاران زغم و غصه رها نیست
در خانه اهل ادب و فضل پسا نیست
از بهر چنین درد بجز صبر دوا نیست
افسوس صد افسوس که پروین بر ما نیست

پروین بکجا رفته که در مجلس ما نیست
او رفت سوی باغ جنات با دل خرم
او رفت بملکی که در آن فتنه و شر نه
او رفت بجائی که بجز عیش و طرب نه
آسوده شد از محنت دنیای پر از کین
آنکس که بود زنده و پاینده اثرهاش
دانش طلبد هر که در آفاق چو پروین
چون شمع زبزم ادب و شعر برون رفت
ناکام برفت از چه بدوران جوانی
نا کرده خزان گر بگلستان ادب روی
بیرون ز گلستان ادب بلبل شیوا
او گشت رها از سخن و درد ولیکن
او رفت و بجز مجلس حزن و غم و ماتم
دردی بود از فرقت پروین به دل و جان
سعادی بسرود این سخن از جانب یاران

۱۳ - قطعه آقای سالار

(ناصرالدین شیرازی) رئیس انجمن ادبی فارس، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

ناگاه رفت ناکام آن بانوی گرامی

دیدنی کا ز این جهان شد پروین اعتصامی

پروین نمیتوان گفت آناه مهربان را
 بر حوربان فردوس از نظم دلکش او
 بیمانه حیاتش پر ساقی اجل کرد
 در قطعه مقتدی بود ابن یمین صفت لیک
 زیرا ندیده بودم ماهی باین تمامی
 بس فخرها که دارند فردوسی و نظامی
 کابجا شراب کوثر نوشد ز جام جامی
 گر بود مقتدی بود بر سبک او امامی

افسرده طبع سالار از سال رحلتش گفت

دیدى كاز اينجهان شد پروين اعتصامى (۱)

۱۴ - قطبہ سخا فم سرور

(مهمکامه معصص) از رشت که در روزنامه اطلاعات شماره ۴۵۱۳ مورخ ۱۳۲۰/۲/۴ منتشر گردید.

فغان از جور چرخ آسمانی
 فغان ای آسمان واژگون بخت
 چه بیمهری تو ای دنیا که هر دم
 نچیده کس هنوز اسباب شادی
 نباشد این ره مهمان نوازی
 تو ای جانبخش جانها از چه گیری
 ندانم از چه ای نقاش بیچون
 دریغا گوهر کاف فضیلت
 نکرده نونهال طبع او برک
 دریغا شاعری رفته که بودند
 سخنور دختری مانند پروین
 خداوند سخن خوانش که باشد
 که پروین رفت از این دار فانی
 که کردی واژگون کاخ معانی
 کنی با مهربان نامهربانی
 تو بر چینی بساط شادمانی
 نه اینسان است رسم میزبانی
 ز جانبخشا نشاید جانستانی
 که نه ارژنگ بگذاری نه مانی
 برفته از کف ما رایگانی
 بنا که ریخت از باد خزان
 ز شعرش بهره ور عالی و دانی
 ندارد در جهان تالی و ثانی
 کلامش همچو وحی آسمانی

بود دیوان او سرچشمه فیض
 باخلاق و بامثال و بحکمت
 به تشبیه و به تمثیل و تخیل
 نمانده اثر از جسم پاکش
 همان گنجینه اشعار نغزش
 جهان اوراق کرده ار وجودش
 ز بهر آنکه بخرامد به جنت
 چو ابنای بشر را امتحان کرد
 چرا ای بلبل بستان دانش
 چرا ای عندلیب داستان گوی
 کجائی تا کنی شیرین مذاقم
 نیاری در دگر ای کاف الفاظ
 بنای فضل را بشکست ار کان
 بلند ار خاندان اعتصامی است
 جهان کر خرم از این گلستان است
 کند هنگامه ها مهکامه از غم
 نگهدارش چو جان ای خاک تیره
 تو بودی سرور نسوان و سرور

که چون آبست طبعش در روانی
 کند دریای طبعش درفشانی
 نموده زنده نظم باستانی
 بماند نام نیکش جاودانی
 کند دست زمانه پاسبانی
 کند اوراق نظمش بایگانی
 خرامان رفت سرو بوستانی
 برفت آنکه ز دار امتحانی
 بختی در بهاران جوانی
 نخوانی آن نوای داستانی
 زشکر ریزی و شیرین زبانی
 نیاری گوهر ای بحر معانی
 که نه ارکان بجا مانده نه بانی
 تو پروین اختر این خاندانی
 تو خرم گلبن این گلستانی
 کند ککش چو چشمش خونچکانی
 که بگرفتی ببر جان جهانی
 نخواهد بی تو دیگر زندگانی

ندیدند و می نیند دیده ما

چو پروین سرور قدس آشیانی (۱)

۱۵ - قطبند آقای فاضل

(جواد) دبیر ادبیات، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

نوبهار از چه در اول سال با خزان همسر و همبالینی

سخت پزمان و پریشان احوال همچو ماتمزدگان غمگینی

زود ای تازه جوان پیر شدی

آسمان وار زمین کبر شدی

زود ای سب-زورق زرد شدی برک افشانی و کلریزی چیدست

گرم ناگشته چرا سرد شدی این خنک کاری پائیزی چیدست

تا چه دیدی که ترا آزرده

که خزان کشت و گلت را برده

تو که دیروز به بخت پیروز بر چمن پرده و پرچم بستی

که ترا کرد پشیمان کامروز جای آن وصله ماتم بستی

ز چه رو چهره در هم داری

مگر از لاله و گل کم داری

گل سرخ تو چرا بی رنگست مرض نرگس بیمارش چیدست

غنچه ات خونجگر و دلتنگست آرزویش چه و آزارش چیدست

سرو نازت ز چه بی برگ شده

کام نادیده جوانمرگ شده

باز دنبال که ای چرخ کبود سرگران کرد زمین میگردی

تا چه گم کرده ای ای گردآلود که سراسیمه چنین میگردی

چشم بی شرم تو بی نور شود

دستت از دوش زمین دور شود

مهربان مهر تورا آب برآد در دلت آتش جانکاه افتد
 چشم بیدار تورا خواب برآد نازنین ماه تو در چاه افتد
 پنجه قهر تو با خنجر برق
 فرقدان را بشکافد از فرق
 سخت مستی تو سرت پرشور است باده در ساغر زرین داری
 کهکشان رز پیر انگور است دلخوشی، خوشه پروین داری
 دخترانت همگی خوشبختند
 همه روشن رخ و رنگین رختند
 پس چرا ای فلک نیلی پوش اختر ماه جبین را بردی
 شمع پروین تو بادا خاموش از چه پروین زمین را بردی
 خاک در چشم تو ای سنگین دل
 که زدی چشمه خورشید به گل
 همچنان کاختر ما بی نور است پر تو زهره زهرای تو باد
 در کفن ماه زمین مستور است در کلف ماه دلارای تو باد
 دل مسرور تو پر خون گردد
 ناگه از دست تو بیرون گردد
 باغبان خانه ات آبادان باد بلبلان لانه به ویرانه زدند
 باد یائیز به کلکشت افتاد غنچگان زیر زمین خانه زدند
 میخوران دیده نرکس بستند
 سر سرو و دل گل بشکستند
 ناگهان در دل فروردین ماه نوگل فضل و ادب را بردند
 باز کردند به نخلستان راه نخل کنند و رطب را بردند
 دختر غنچه بسکابین دادند
 حجله کور به پروین دادند

آسمان از سر نو گشت عروس در شفق گرم خنابند دانست
 پرچم افراشت چو چتر طاوس خرم و شاد دل و خند دانست
 که چه خوش دور بهاری طی کرد
 فرودین را بفدای دی کرد
 تو دگر زحمت بیهوده مدار سر بصر ازن و در هامون باش
 باغبانی به خزان باز گذار لیلی گمشده را مجنون باش
 قمریان را ز چمن بیرون کن
 آشیان هر چه بود وارون کن
 ای پیری مرتبت پروین نام چه کس افسانه و افسونت کرد
 که بدوران جوانی ناکام از جهان بیهده بیرون کرد
 شمع پروین شده پروانۀ تو
 ماه سرگشته و دیوانۀ تو
 مادر فضل و ادب را در دهر چون تو ای نابغه فرزند نبود
 رشته گوهر پروین به سپهر جز بنام تو کلو بند نبود
 نو عروسا ز چه در حجلۀ کور
 ناگهان چهره نمودی مستور
 ای همای شرف و فضل و کمال در دل مقبره چون بنشستی
 آخر ای طوطی رنگین پرو بال از چه یکباره بخون بنشستی
 جز تو سر دفتر دیوان که شود
 شمع این جمع پریشان که شود
 که ترا در قفس خاک نمود خیز و پرواز با فلاك فکن
 بی تو گل جامه بتن چاک نمود برضایش کفنی چاک بزف
 بار دیگر به گلستان پر کبر
 دوره فصل بهار از سر کبر

بعد از این آلهه شعر و سخن
 جز بیاد لبث ای قنددهن
 جز بنام تو سخن سر نکنند
 سخن از قند مکرر نکنند
 جز به خاک تو جواد فاضل
 در دو کیتی نک-زیند من-زل

۱۶ = قطعه بانو فخری

(فخر عادل) مدیر «نامه بانوان ایران»، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ انجمن دانشوران قرائت کردند.

گوئی ای گردنده گردون می نداری کار و باری
 ماه از باد خزان آشفته سازی زلف سنبل
 ماه مه را در فلک که مهر را در ابر پوشی
 معدی و فردوسی و حافظ دهی در کور ماوا
 ز گلستان ادب بر باد شد این کگل صدآوخ
 رفت زیر خاک صد افسوس وآه و درد ناکه
 ر جوانی رفت و باری درس عبرت داد ما را
 مرضایع می نگردان مرک افسوسی ندارد
 نده از شعر و ادب پروین بود در دهر فخری

غیر رنج اهل فضلت می نباشد هیچ کاری
 در فراق کگل به بلبل هیچ نگذاری قراری
 کاه پروین را کنی پنهان چه بی آزر و عاری
 شاعر شیرین سخن پروین دهی جا در مزاری
 از خزان مرک رفت این نونهال اندر بهاری
 آنکه بر خاطر نبودش در جهان هرگز غباری
 یعنی ای اهل جهان نبود جهان را اعتباری
 خرم آنکو در نکوئی صرف سازد روزگاری
 از چه رو در ماتم این یار جانی بیقراری

۱۷ - قطعه آقای فرات

(عباس فرات) نایب رئیس انجمن دانشوران، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ آن انجمن قرائت کردند.

شد چو پروین ز چشم ناپیدا
 دل اهل سخن ز غم افسرد
 گشت خاموش محفل شعرا
 دور شد گلشن ادب ز صفا

گشت خاطر ز عیش و عشرت دور
 بلبل بیوستان فضل و ادب
 دوش جان بود بسکه افسرده
 لشکر خواب حمله کرد و مرا
 از صفای بهشت شد جانم
 بود نور و داد و پرتو مهر
 داشتند از نشاط انجمنی
 طبعشان همچو سلسبیل روان
 بود عنوان شعر و مطر حشان
 ساغر قرب بودشان بر کف
 چشم افتاد جانب پروین
 دیدمش خرم و خوش و خندان
 زود رفتی ز خارزار جهان
 گفت « دنیا کجاست قابل ذکر
 عالم رنج و درد و محنت و غم
 در آبرو عالم پر از انوار
 به چه دل بسته اند در گیتی
 به چه خوش کرده اند خاطر خویش
 چونکه در معرض فنا باشد
 دهر دون چون سرای عاریت است
 کس نباشد بدهر جاویدان
 کر همه خلق یارتان باشند
 هست این نشأه پُر ز الفت و مهر

شد روان از سرور و وجد جدا
 لب فرو بست از سرود و نوا
 کرد آهنگ عالم بالا
 برد اندر جهان ناپیدا
 خرم و چشم معرفت بینا
 روشنی بخش آن وسیع فضا
 شعرا زیر شاخه طوبی
 دلشان همچو بحر گوهر زا
 وصف ذات مهیمن بکتا
 قلب فارغ ز فکر جان فرسا
 اندر آن بز نگاه روح افزا
 گفتمش ای سخنور شیوا
 جا گزیدی بیوستان بقا
 در بر خلد و جنت الماوا
 در کجا و بهشت عدن کجا
 خاکدان را بود چه قدر و بها
 مردمی مبتلا به رنج و عنا
 اهل دنیا: به نا امیدها
 به چه ارزد جهان و مافیها
 دل برو بستن است عین خطا
 کس نماند درین سپنج سرا
 رفت باید بعاقبت تنها
 دار دنیا است پُر ز جور و جفا

ملك فانی بجز کدورت نیست
 پُر کدورت جهان و در اینجا
 بوالعجب جای و طرفه مهالکه ایست
 از چه در بحر غفلتند فرو
 خرمن شرك را بسوزانید
 دهرِ دون هولناك صحرائیدست
 بگذارید ملك پستی را
 عالم سرفرازی این ملك است
 حرص و آز و نفاق و کین و عناد
 هر که خوی بهشتیش نبود
 کیتی از بهر مردمان دایمی است
 بر د از ره فریب دنیاتان
 متوجه به قدسیان شد دل
 همه بودند خرم و سرمست
 آنکه از سال فوت آن ناکام
 همه در بحر فکر غرقه شدند
 سر بر آورد حورئی و بگفت

ملك باقی صفاست فوق صفا
 آفتاب صفاست چهره کشا
 چاه دنیایا و مردم اعمی
 خورده اند از کدام خم صهبا
 تا بوحدت رسید برق آسا
 زود دل بر کنید ازین صحرا
 بشتابید زی علو و علی
 سر بسر ذلت است دار فنا
 بگذارید از برای خدا
 شود او را بهشت جا؟ حاشا
 کشت باید ز قید دام رها
 با همه ادعای فهم و ذکا
 بعد گفتار آن سخن آرا
 از می دوستی و جام ولا
 کشتم از جمع قدسیان جویا
 نا که از غرقه ای در آن ائنا
 کشت پروین نمان ز دیده چرا (۱)

تاجهان بوده بوده است، فرات،

مرکز ماتم و محلّ بلا

۱۸ - ایضاً از آقای فرات

شد بزم ادب چرا غم انگیز پروین ز چه روی ترك ما کرد
 بیگانه شد از جهان و خود را با اهل بهشت آشنا کرد
 کمی ماند در این زمانه باقی دنیای دنی بکی وفا کرد
 بر سینه صد هزار کس خورد هر تیر که آسمان رها کرد

چون باید از این سرا بدر رفت

خرم دل آنکه زودتر رفت

در کار جهان و اهل دنیا حیران دل و جان و عقل مات است
 هستی بشر نه پای برجاست در طبع زمانه کمی ثبات است
 حل مشکل کس نشد بگیتی مرك است که حل مشکلات است
 دنیا همه نیستی است، آری عقباست که سر بسر حیات است

پروین بحیات جاودانی

بیوست، فرات، ناکهانی

۱۹ - ایضاً از آقای فرات

باشد چو مصون ز نیستی جان گو تن برود ز بین تن چیست
 در دهر که عاریت سرائی است آنکسکه بزیست جاودان کیست
 پروین ز جهان برفت ناکام در سال هزار و سیصد و بیست
 او رفت بنا که وز ما هم تا چشم بهمزنی نشان نیست

آن نوگل باغ اعتصامی

آن فخر سخندوران نامی

در نیمه فرودین ز گیتی
 گوینده بی نظیر ناگاه
 آن طرفه بیان نغز کو رفت
 با پاکی نیت و عقیدت
 آن نیک مآل نیکو رفت
 از فیض سخن بماند نامش
 باقی بزمانه گرچه او رفت

افسوس که بانوی سخندان

گردید نهران ز چشم یاران

۲۵ - نطرتك آقاي فروخ

(محمدعلی مخبر شیرازی)، کارمند وزارت امور خارجه.

به نوبهار جوانی ز گلستانِ ادب
 فغان که پنجه بیداد باغبان قضا
 به رنگ و بوی چو گل بود وز نوا بلبل
 به رنگ و بوی کور شدش جا کسی که بر پا کرد
 گرفت در صدف تیره گونِ خاک مکان
 ز جمع اهل ادب فرد ماند و آنان را
 بچشم صاحب طبع بلند و روح بزرگ
 کشید رخت برون زین سرای محنت زای
 نظر مکن تو بر این خاک جز بیدده پاک
 به فرودین مه سال هزار و سیصد و بیست
 گمان مدار که پروین اعتصامی مرد
 ربود دست اجل بلبلِ خوش الحانی
 بهم فشرده گلوی هزار دستانی
 بدین صفت که گلی دیده در گلستانی
 ز نظم محکم و زیبا بلندایوانی
 کسی که داشت چنان طبع کوهرا افشانی
 چو زلف اوست ز غم خاطر پریشانی
 فراخنای جهان است تنک میدانی
 که گیتی است بر اهل خرد چو زندانی
 که خفته است در آن دخت یا کداهانی
 بیست لب ز سخن شاعر سخندان
 نمیرد آنکه ز وی ماند نام و عنوانی

شود ز دفتر گیتی چگونسه نامش محو

کسی که هشت بجایمچو نغز دیوانی

۲۱ - قطعه آقای قلزم

(سید مهدی ملک حجازی) ، صاحب کتاب « هفتاد موج » ، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند .

چون اختر سپهر ادب زینجهان برفت
تابان چراغ دانشی از تند باد مرک
پروین اعتصامی از این تیره خاکدان
دُر یگانه‌ای که بخونابه جگر
افسوس کان ذخیره برون شد زدست ما
مام وطن نژاد چنو پاک دختری
ای مرغ خوش ترانه گلزار معرفت
قدر ترا یس از تو شناسند اهل فضل
رفتی و در فراق تو از راه دیدگان
فکر بلند و طبع رسا شعر دلپسند

تجدید مطلق بود از استاد شعر،

سعدی، که صیت شهرت او در جهان برفت

تجدید مطلق از گفتار سعدی

« وزهر که در جهان بدریغ از جهان برفت »
« بر بوستان که سرو بلند از میان برفت »
« بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت »
« کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت »

« دردی بدل رسیده که آرام جان برفت »
« شاید که چشم چشمه بگریسد بهایهای »
« تلخ است شربت غم هجران و تلختر »
« همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد »

(۱) مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر.

« ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
 « داند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
 « زهار از آن شبانگه تاریک و بامداد
 « زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
 « شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
 « اقبال خاندان شریف و برادران
 « سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
 « تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
 « وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
 « کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
 « داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
 « این صدیکی است کز غم دل بر زبان برفت
 « جاوید باد کسریکی از خاندان برفت
 « این نوبتش ز دست تحمّل عنان برفت

قلزم، عنان بکیر که سیلاب اشک و خون
 از چشم دوستان سر این داستان برفت

۲۲ - قطبہ آقایی کدال

(عباس حکیم معانی)، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند.

شکسته حمله تقدیر قدرت تدبیر
 لوای سلطنت دهر چون بدست قضاست
 بدام کید فلک عالمی فتاده اسپر
 چو مرغ فکرت مارا بسر فتد پرواز
 همیشه پیشرو و غالب است بر تدبیر
 مجوی عاطفه از چرخ کجمدار ایدوست
 کند عقاب قضایش شکار بی تأخیر
 دهد بیاد گل و خار را نهد بر جای
 شعور نیست مر او را بقدر نیم شعیر
 چنانکه چید کل گلستان فضل و ادب
 زسوز هجر هزاران گنند شیون و چیر
 هزار حریف که پروین اعتصامی رفت
 باسماں ادب چونکه بود بدر منیر
 بهار گلشن او در بهار سیمد و بیست
 خزان شد از شر نار چرخ پر تزویر

نمرد پروین کآثار او بجاست، کمال
 که هر که را اثری هست او بماند دیر

۲۳ - قطعه آقای کوروش

(س. هادی حایری) ، صاحب کتاب « برگ سبز » ، که در جلسه ۱۳۲۰/۲/۲۵ در انجمن دانشوران قرائت کردند .

زین دهر سفله شاعره نکته‌دان برفت
چون دوزخ است کیتی و پروین ازین سبب
از فتنه تو شب همه شب خون گریستم
در دوره جوانی و هنگام نوبهار
چون مرغ وحش از قفس تن ملول شد
محزون چنان شدند از این غصه دوستان
نبود سرشک اینکه روان شد ز دیده‌ام
اشعار نغز دلکش او در جهان بجاست
آثار جاودانی فکر جوان خود
نام وی است زنده جاوید در جهان
برگیر از برای سفر زاد و توشه‌ای
یا خود ز جسم معرفت و فضل جان برفت
بر بست رخت و جانب باغ جناب برفت
ای چرخ پیر کز سمت آنجوان برفت
ناکام و رنج‌دیده ز جور زمان برفت
زدبال و پر چو مرغ و سوی آسمان برفت
کوئی که روح از بدن دوستان برفت
خون دل منست که از دیدگان برفت
پروین اعتصامی اگر از جهان برفت
بگذاشت در میانه و خود از میان برفت
جانش زشوق گرچه سوی ملک جان برفت
ای همسفر که بی خبر این کاروان برفت

۲۴ = (قسمتی از) قطعه آقای کیوانپور

(محمد) ، دانشجوی دانشکده ادبیات .

آن چشم و چراغ خانواده
آن اختر دانش و فضیلت
آن داهیه زمانه ما
سرمایه وجد و شادکامی
نادیده بعمر خویش کامی
پروین عزیز اعتصامی

میزبست به فخر و نیکنامی

آن دور گذشت و عهد بشکست
 در خاک نهفت آرزوها
 باشید ز هم قرار و پیوند
 آن دخت مهین آرزومند
 میبود در این سرای يك چند
 میداد بخواهراں خود بند
 بر طاق فلک نوشته شعرش
 تا زنده جاودان بماناد
 از غارت و دستبرد کیستی
 تا هست جهان امان بماناد
 چون دید فلک جوانیش را
 خودخواست که او جوان بماناد
 چون در بصدف نهران بماناد

۲۵ - مقاله آقای دستنورد حاجتم

که در شماره ۶۵۲۰ روزنامه ایران مورخ ۱۳۲۰/۱/۲۴ انتشار یافت.

«کاشکی وقت را شتاب نبود
 فصل رحلت در این کتاب نبود» (۱)
 آنقدر که در ماتم مرگ عزیزی دل میسوزد و دیده میگریید، از خبر مرگ
 شاعرنا کام پروین اعتصامی دل و دیده ام سوخت و گریست.
 تنها بر جوانی و ناکامی او نمیگریستم، بر چشمهای نگران بر آنهمه در
 حکمت و معرفت که از قعر دریائی بیکران نگاه حسرت بر دست کوناه جویندگان و
 خریداران خود دوخته اند نمیگریستم، بر سرافکنندگی اینهمه جویندگان گوهر
 میگریستم که در کنار این دریای آرام متحیر و غمزه چون بوتیار نشسته میخواهند
 دین آنهمه گوهر را که عمری بر ایگان از این کرانه جسته اند با گوهرهای دیده پیردازند!
 آری، پروین اعتصامی به دل تیره خاک فرو شد و دست روزگار تنها دختری
 را از مادری جدا ساخت و چراغ فروزان دودمانی را نکشت، بلکه شاخ پرگلی را از

(۱) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۵۷ (گذشته بی حاصل)، صفحه ۲۰۸.

شاخسار شعر و حکمت این سرزمین چید، پروین درخشانی را از آسمان ادبیات ایران ربود... عجبا که روزگار باز دسته‌گلی باب داد! این 'گلچین خوش سلیقه' گلی را نمی‌چیند که خاری در دستش آلود. 'گل‌های بی‌خار را طالبست. آری پروین گلی بی‌خار بود.

با کدلی و پا کدانی شعار پروین بود، یکجهان شفقت و مهربانی بود. پروین تنها يك دختر شاعر نبود بلکه عاشقی بود شوریده و شیدا، طائر قدسی بود که مردم از کنگره عرش صغیرش میزدند 'در حیرتم که در این دام که چه افتادی...!'. آثار گرانبهایش آئینه تمام‌نمایی است از فضل و کمال او. بلندی طبع و علو مقامش در خلال هر بیت از اشعار شیوا و دلنشینش متجلی است. حقا که شایستگی فرزندی پدری بزرگوار چون مرحوم اعتصام‌الملک را داشت، بلکه آن پدر بداشتن دختر هنرمند و نازنینی چون پروین سرافراز بود. دریغا که هم مفتخر رفت و هم مایه افتخار! همانطور که، در آرامگاه ابدی، این پدر و فرزند در کنار هم غنوده‌اند، در صفحات تاریخ ادبیات ایران نیز نامشان در کنار هم خواهد درخشید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است در جریده عالم بقای 'او'

۲۶ - دنیالک بانو پروین بجهان بیگلر

که در شماره ۴۵۰۳ روزنامه «اطلاعات» مورخ ۱۳۲۰/۱/۲۴ درج گردید.

ای دوشیزه آسمانی وای مرغک خوش آوا، یکجا شتافتی؟ برای چه خاموشی
'گزیدی؟'

دیروز در آسمان ادبیات میدرخشیدی، دیروز با نغمه‌های دلاویز ما را
سر مست میساختی، ولی امروز در آغوش خاک آرمیده‌ای!
دوستان ادب، شپفتگان آثار تو، ماتم زده و گریانند. چرا گریان نباشند؟

مگر نه یکی از اختران سپهر دانش غروب نموده است؟ مگر نه گلبن ادبیات کشور دستخوش تندباد خزان گردیده است؟

چرا شتاب کردی؟ مگر از نظارهٔ جمال و زیبائی بهاران بیزار بودی؟ بهار امسال زیبائیهها دارد، بوستان افسونگریها میکند و غنچه‌های بهاری با دل و جان ما شعبده‌بازیها مینمایند.

چه خوب بود درنگ میکردی! با نغمات مرغان چمن هم آهنگ میکردیدی، و دوستان شعر و ادب را در این بهار روح‌افزا افسرده و داغدار نمیداختی!
تیره‌خاکدانیکه در آن آرمیده‌ای جایگاه زاغان است. برخیز و بمآوای خود باز آی! طبیعت زیبا فرش زمردین خود را بگسترده تا مگر چون تو دانشمندی بر اورنگ بهاران تکیه زند!

آری برخیز و باغوش دلفریب طبیعت بشتاب و در کنار آن بنفشهٔ محبوب و آن خرمن گل شاهکار دل‌انگیزی مانند قطعهٔ « دیده و دل »^(۱) بوجود آور.

هنگامیکه تو از سوز و گداز قلب و هیجان روح خود میگریستی، هنگامی که نگاه پر حسرت خود را بچهرهٔ تابناک گله‌ها و ستاره‌ها میدوختی، نمیدانم در روح شاعرانهٔ تو چه میگذشت که یکبار بیاد آرزوها و امیدهای جوانی میگفتی^(۲):

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
نزد شاهین محبت بی‌پر و بال آمدن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
هر کجانور است چون پروانه خود را باختن
آب حیوان یافتن بی‌رنج در ظلمات دل
ولی افسوس، آن روح لطیف‌تر از برگ گل در شبی تیره و محزون، در شبی

(۱) چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۱۰۴، صفحهٔ ۱۴۲.

(۲) در همان چاپ، قطعهٔ ۴۵ (آرزوها)، صفحهٔ ۷۴.

که آسمان اشکبار بود، در لحظه‌ای شوم و سیاه، قفس جانرا ترك گفت و بجهان
ابدیت شتافت، تا آنجا در آغوش ابرها پهلوی ستاره‌ها در بستری که از گلهای نوشکفته
آسمانی آماده کرده‌اند بیاساید.

در شب مرگ او، ماه انوار فروزنده خود را از خلال شاخ و برگ درختان
عبور داد تا مگر قیافه محزون و لبان بیرنگ دختر نا کامی را در محاق مرگ بنگرد!
زندگی پروین اعتصامی، آن شاعر بزرگ، چون عمر کگل کوتاه بود ولی
آن دوره کوتاه را با علو همت و پاکدامنی و افتخار بیابان رسانید.

۲۷ - قطب‌الذکر آقای نادری

(امیر الشعراء) از شهید.

غروب از چرخ دانش کرد پروین	بنات التّعش ازین غم گشت غمگین
نه پروین بلکه ماه اعتصامی	بیوشید از جهان چشم جهان بین
شد از غم چشم پروین اشک آلود	چو رخ بنهفت اندر خاک پروین
عطارد را قلم از دست افتاد	بسر بشکست زانده لوح سیمین
بسوک و ماتمش در چرخ ناهید	ز سر بر کند یکسر موی مشکین
فروغ از مهر و تابش از مه افتاد	دل و چشم کواکب گشت خونین
ز دنیا رفت و از او یادگاری	کتابی ماند چون باغ ریاحین
در آن اشعار نغمه ز روح پرور	که با کلك سخنور داده تزیین
دریغ آن طبع گوهرزا که افکند	برون از فضل گوهرهای رنگین
بطرز ناصر خسرو سخن گفت	بدان طبع روان و شعر شیرین
بفوتش نادری این قطعه بنوشت	بنوک خامه بر اوراق زرین
بسال یک هزار و سیصد و بیست	از این محنت سرا بگذشت پروین

۲۸ - قطبہ آقایی ہراتی

(کارمند ادارہ تبلیغات)

فلک بر اہل ادب ہر زمان براند جور بین چگونہ دمامد بیا کند آشوب
 ربود نا کہہ پروین اعتصامی را سپاہ علم و ادب شد ز حملہ اش مغلوب
 گذشت چونکہ زہجرت ہزار و سیصد و شصت ز بحر شعر برون رفت گوہری مرغوب
 ز دیدہ چونکہ نہان کشت او ہراتی گفت
 ستارہ ادبیات حیف کرد غروب

۲۹ - قطبہ آقایی شہر ان

(س. س. رضا) ، کارمند انجمن ادبی ہمدان .

آوخ از گردش این چرخ و سپہر گردان کز غم مرگ تو بنمود جہانی نالان
 غم مرگ تو دل خرد و کلان آتش زد ہجر روی تو بیفسرد ہمہ پیر و جوان
 گذراندی ہمہ عمر بہ تحصیل ادب زندہ کردی دل یک قوم تو با سحر بیان
 رنج تحصیل تحمل بنمودی ہمہ عمر تا بجائی کہ نہادی سر این مرحلہ جان
 کرد روح سفر از عالم خاکسی بفلک تا مکانی خوش و بہتر بگزینند بجنان
 آسمان ادبیات ز ہجرت گردید آنچنانیکہ شود مہر ز اقطار نہان
 گرچہ روح تو شد از عالم فانی پروین لیک تا آخر عالم بودت نام و نشان
 ہمہ از عالم فانی ہمہ خواهیم شدن
 خرم آنکو اثرش ہست ہمیشہ بمیان

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مسعود
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتابت
کتابت

جامعہ

۱۔

۲۔

۳۔

۴۔

۵۔

۶۔

۷۔

۸۔

۹۔

۱۰۔

۱۱۔

۱۲۔

۱۳۔

۱۴۔

۱۵۔

۱۶۔

۱۷۔

۱۸۔

۱۹۔

۲۰۔

